



سری داستان‌های قد کوتاه



داستان‌هایی از تاریخ

(داستان‌های ایرانی)

گردآوری و تألیف:

محمد رضا اصلانی

کژال الماسی

انتشارات شلاک

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : سری داستان‌های قد کوتاه: داستان‌هایی از تاریخ / محمد رضا اصلانی.
مشخصات نشر : تهران : شلاک، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۲۰۰
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۷-۱۱۲-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Short stories, Persian -- ۲۰th century
موضوع : داستان‌های تاریخی
موضوع : Historical fiction
رده بندی کنگره : ۸ص / PIR۸۳۳۴س ۴ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی : ۸۳۳/۲۶
شماره کتابشناسی ملی : ۴۳۳۲۲۰۶



انتشارات شلاک	
سری داستان‌های قد کوتاه داستان‌هایی از تاریخ	
ناشر	✖ انتشارات شلاک
گردآورنده	✖ محمد رضا اصلانی - کژال الماسی
چاپ اول	✖ ۱۳۹۶
شمارگان	✖ ۱۰۰۰ جلد
قیمت	✖ ۱۶۰۰۰ تومان
شابک	✖ ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۷-۱۱۲-۰

تهران جمالزاده جنوبی خ دیلمان پ ۱۴ واحد ۱ تلفن ۵۹۲۳۵۷ و ۶۶۵۹۱۲۶۸ و ۰۹۱۲۲۲۵۱۲۶۸

www. Shelak. ir
pubshelak@yahoo. com

فهرست

- ۱ علاقه به حیات ----- ۱۱
- ۲ شجاعت چیست؟ ----- ۱۲
- ۳ خدا کشتی آن جا که خواهد برد ----- ۱۳
- ۴ با پدرت چنین کردی با من چه خواهی کرد؟ ----- ۱۵
- ۵ عاقبت شاهان ----- ۱۷
- ۶ داستان فردوسی و شیخ کرگانی ----- ۱۹
- ۷ عاقبت ظلم ----- ۲۰
- ۸ داستان آوازه نام رودکی ----- ۲۱
- ۹ تخته نرد و بزرگمهر ----- ۲۲
- ۱۰ ولی ما بت را سرنگون ساختیم ----- ۲۴
- ۱۱ مازیار و گلدیس ----- ۲۶
- ۱۲ جامه سلطان ----- ۲۸
- ۱۳ از فقیران چه آید؟ پسریا دختر ----- ۲۹
- ۱۴ چه فرزند بزرگی ----- ۳۰
- ۱۵ نانوایان بدانند! ----- ۳۱
- ۱۶ پادشاهان چون کودک باشند ----- ۳۲

- حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش ----- ۳۴
- آن که دایم هوس سوختن ما می کرد ... ----- ۳۵
- اگر هر مسئله‌ای را می دانستم ----- ۳۶
- امیر کبیر: می خواهم گرگی نباشد تا از خیال او بره ... --- ۳۷
- شوخی قضا و قدر ----- ۳۸
- نخستین پادشاه ایران ----- ۳۹
- عبارت ماست مالی کردن از کجا آمد؟ ----- ۴۱
- پاسخ عجیب کریمخان زند به فرستاده روسیه! ----- ۴۲
- شاه می بخشد، شیخ علی خان نمی بخشد ----- ۴۴
- آدم انتخاب کنید ----- ۴۶
- ملاقات ابوعلی سینا و ابوسعید ابوالخیر ----- ۴۷
- پدید آمدن شاهنامه از زبان فردوسی ----- ۴۸
- داستانی زیبا در مورد کوروش ----- ۵۲
- أمیت و روژوه (امید و روزبه) ----- ۵۳
- آریو برزن، دلاوری که طعم شکست را به اسکندر چشاند ----- ۵۵
- سربازان اشک نهم ----- ۵۷
- داستانی از شاپور دوم ----- ۵۸
- کوروش پادشاه ایران از تخم بدکاری می گوید ----- ۵۹
- زمین شیخ را بلعید ----- ۶۱

داستان‌هایی از تاریخ ۷ ♦

- کفاشان و پینه‌دوزان ----- ۶۵
- تری‌داتس سردار شجاع هخامنشی ----- ۶۶
- سورنا ----- ۶۸
- داستان کورش بزرگ و پانته‌آ ----- ۷۰
- آخرین جنگ کوروش ----- ۷۲**
- تلاش‌های سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه درمقابله با... -- ۷۵
- مهرداد دوم و رومیان ----- ۷۸
- داستان کوروش و کرزوس ----- ۸۰
- راز پیروزی اسکندر در ایران ----- ۸۳
- شگرد پسرک در مقابل نادرشاه ----- ۸۴
- درسی از ابومسلم خراسانی ----- ۸۵
- داستان طرح واکسن امیرکبیر ----- ۸۶
- بخشنده‌گی کورش کبیر ----- ۸۹
- ثروت کوروش ----- ۹۳
- کمک سلطان حسین به سیل زدگان ----- ۹۴
- انصاف مصدق ----- ۹۶**
- کشف حجاب ----- ۹۸
- داستان تاریخی اعدام بابک خرمدین ----- ۹۹
- پاینده ایران ----- ۱۰۲

- ۱۰۴----- تنباکوی قلبی و امتحان سران درباری
- ۱۰۵----- من خوابیده بودم چون فکر می‌کردم تو بیداری
- ۱۰۶----- درخواست شمس و دردسر مولانا
- ۱۰۹----- حال با پادشاه برابری می‌کنی
- ۱۱۰----- ما همه نادریم
- ۱۱۱----- باران مهر
- ۱۱۲----- **به سردار سپاه** بگو اگر مردی، مردم را آزاد بگذار
- ۱۱۳----- به اربابت بگو تا دینار آخر خرج نابودی تو خواهد شد
- ۱۱۴----- خربزه قاتل
- ۱۱۶----- جا خواستیم و جانشین نخواستیم
- ۱۱۸----- آخر و عاقبت چاپلوسی در دربار کریم خان زند
- ۱۲۱----- اصالت ذاتی بهتر است یا تربیت خانوادگی؟
- ۱۲۳----- اخته شدن آقامحمدخان قاجار و جنایات او
- ۱۲۵----- فاجعه‌ی کرمان
- ۱۲۶----- هتک حرمت به قبر کریم خان
- ۱۲۷----- بهرام چوبین و شاهکارش در جنگ با خاقان
- ۱۳۲----- نبرد **قادسیه** و بررسی علل شکست ایرانیان مقابل اعراب
- ۱۳۶----- پارمیس
- ۱۳۷----- اسرار مجسمه آزادی

داستان‌هایی از تاریخ ۹ ♦

- تشویق صنایع داخلی ----- ۱۴۳
- افتادگی کن چو خاک ----- ۱۴۶
- خشونت آقا محمد خان ----- ۱۴۷
- همت را شما کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید ----- ۱۴۸
- نامه نادر ----- ۱۴۹
- داستانی زیبا درمورد کوروش کبیر! ----- ۱۵۰
- قربان! شمشیر مکش که عالم خراب خواهد شد ----- ۱۵۱
- آیا تکرار تاریخ ممکن است ----- ۱۵۳
- سرگذشت بابک خرم‌دین ----- ۱۵۴
- دل مشغولی‌های شاه سلطان حسین ----- ۱۶۳
- پاسخ فرمانروای ایران بانو ام رستم ----- ۱۶۵
- فرگون زیبا ----- ۱۶۷
- پیشکش به شاپور ساسانی ----- ۱۶۸
- حکایت ایراد پیرزن به مناره مسجد و تدبیر معمار ----- ۱۶۹
- علم بیاموز، از تار زدن بهتر است ----- ۱۷۱
- نباید مردم بفهمند! ----- ۱۷۲
- چگونگی مرگ میرزا حسن رشديه ----- ۱۷۳
- مدرس نوکر نمی‌شود ----- ۱۷۴
- گربه‌ی ناصرالدین شاه ----- ۱۷۵

- یکی از گردنه‌ها را هم به ایشان واگذار کنید! ----- ۱۷۶
- در حق این دو ... پدر فرماید ----- ۱۷۷
- بکورا! بکورا! ----- ۱۷۸
- نمازت را بخوان ----- ۱۷۹
- حوصله داشته باشید ----- ۱۸۰
- حکایت جعبه ----- ۱۸۱
- السارقون مع السارقون ----- ۱۸۲
- پایان کار عبدالحسین خان تیمورتاش ----- ۱۸۳
- آن چنان متکبر است که ... ----- ۱۸۴
- این صابون اصلاً کف ندارد ----- ۱۸۵
- تو را فرستادم آنان را به شکل خود درآوری ----- ۱۸۶
- پول خرج کند تا دلش بسوزد ----- ۱۸۷
- موش خوردگی از این جانب است! ----- ۱۸۸
- ژاپن در اروپا! ----- ۱۸۹
- سه روز با اشرف پهلوی ----- ۱۹۱
- شیر آمد! شیر آمد! ----- ۱۹۲
- همه جا با خاندان شما، حتی در جهنم ----- ۱۹۴
- حب جاه و مال مصدق ----- ۱۹۶
- منابع ----- ۱۹۷

علاقه به حیات

در دربار ساسانیان «خوانسالار» مقام و موقعیت ویژه‌ای داشت و مکلف بود از هر غذای شهریار و نزدیکان او را مورد دقت قرار دهد و از خطرات احتمالی جلوگیری نماید. روزی بهرام دوم بر سر سفره غذا نشسته بود و طعام می خورد، خوانسالار اسفید باج برای او آورد، قدری از آن بر بازوی بهرام ریخت، وی فوراً امر به کشتن خوان سالار نگون بخت داد، خوان سالار گفت: خداوند شاهنشاه را از این رأی بازدارد، تا خون من به ناحق ریخته نشود، زیرا من از روی عمد مرتکب این جرم نشده‌ام. شاه پاسخ داد: اعدام تو از آن جهت واجب است که دیگران آگاه شوند تا در خدمت پادشاه اهمال نورزند! سپس خوانسالار ظرف را برداشت و تمام محتوی آن را روی پادشاه ریخته، گفت: شاهان نمی‌خواهم مردم بگویند تو به ناحق مرا کشته‌ای، چنین کردم تا سزاوار مرگ باشم و تو را به بدرفتاری نسبت به خدمتکاران متهم نکنند! اینک هر چه خواهی بکن. «بهرام لبخندی زده، گفت: چگونه علاقه به حیات از خود دفاع می کند، تو را بخشیدم.»

شجاعت چیست؟

انوشیروان از بوذرجمهر حکیم پرسید: شجاعت چیست؟
گفت: قوت دل.

انوشیروان گفت: چرا قوت دست نمی‌گویی.
گفت: اگر دل قوی نباشد قوت در دست نمی‌ماند.

هخا گشتی آن‌جا که خواست پرد

گویند اردشیر (از پادشاهان ساسانی) پس از تسلط بر اردوان (آخرین پادشاه سلسله اشکانی) بنا به وصیت جدش ساسان تمام بازماندگان اشکانیان را کشت و می‌گویند این امر برای آن بود که منجمان به او گفته بودند که ملک به اولاد اشک منقل خواهد شد. روزی اردشیر در شبستان خود دختر ماه منظری را دید و او را دوست داشت و با او ازدواج کرد.

روزی دختر هویت و نسبت خود را به اردشیر فاش کرد و گفت که از فرزندان اشکانیان است. اردشیر از این معنی آزرده شد و وزیر خود را خواست و گفت این دختر را در شکم زمین جای ده. وزیر دختر را در خانه برد و خواست او را بکشد، دختر گفت از اردشیر آبتن است وزیر را بر او رحمت آمد.

او را به زیرزمین برد و در آن‌جا نگهداری کرد.

آن دختر پس از چندی پسری به دنیا آورد و وزیر نخواست که خود اسمی بر او بگذارد و از این رو او را شاپور خواند. چون سال‌ها به بر این بگذشت روزی وزیر شاه را اندوهناک یافت و سبب پرسید.

اردشیر گفت اندوهم از آن است که پس از تصرف این همه ولایات پسری ندارم که پس از من جانشین من گردد. وزیر گفت شاه را اندوهناک نباید بود که او را پسری برومند است. اردشیر متحیر شد و از چگونگی این کار پرسید: وزیر گفت آن وقت که شاه دستور فرمود تا آن دختر را در شکم زمین جای دهم او را آبستن یافتم و نخواستم فرزند شاه تلف شود. پس او را به زیرزمین بردم تا فرمان شاه اجرا شود. ولی دختر را نکشتم، چون آن دختر پسری از پادشاه به وجود آورد در تربیت او کوشیدم و نام او را شاهپور نهادم زیرا منجمان گفتند که در طالع او چنین است که او وارث ملک کیان خواهد بود. اکنون آن کودک بزرگ شده و سرو بالایی گشته است. اردشیر خوشحال شد و فرمود: او را به سرای شاهی آورد و در تربیت او کوشید تا آن گاه که به سن مقتضی رسید و خود از سلطنت کناره‌گیری و تاج و تخت شاهی را به او سپرد.

پا پدرت چنپن گردی پا من چه خواهی گرد؟

مورخان گفته‌اند که در ناحیه تکریت میان دجله و فرات شهری بود به نام الحضر که حصنی استوار داشت و در آن حاکمی بود از قوم عرب که نام او «ضیزن» بود. هنگامی که شاپور (پادشاه ساسانی) در خراسان بود. ضیزن فرصت را غنیمت شمرده به سواد عراق تاخت آورد و در آن‌جا خرابی بسیاری کرد، شاپور پس از بازگشت از خراسان برای تنبیه پادشاه الحضر آن واقعه را محاصره کرد و مدت دو سال آن را در محاصره گرفت ولی فتح آن به هیچ روی میسر نگردید، ضیزن را دختری زیبا بود به نام نضیره که روزی از بالای برج به سپاه شاپور می‌نگریست و چون شاپور را دید قاصدی نزد او فرستاد که اگر قول دهد با او ازدواج کند او راه فتح قلعه را به وی نشان خواهد داد. شاپور از شنیدن این خبر خرسند شد و با سوگندهای سخت به دختر قول داد که در صورت گشودن قلعه با او ازدواج خواهد کرد. شهر به تصرف شاپور درآمد و ضیزن به قتل رسید و شاپور بنا به قول خود دختر را به زنی گرفت. گوین شبی نضیره تا بامداد نتوانست بخوابد و چون روز بستر او را بگردیدند برگ گلی بر بستر او یافتند که او را آزار می‌داده

است. شاپور از او پرسید که پدرت چه غذایی به تو می‌داده است که بدنت چنین نرم و نازک بار آمده است؟ دختر گفت مغز استخوان بره و نبات و شراب صافی. شاپور گفت با پدری که تو را چنین پرورده است چنین کردی پس با من چه خواهی کرد، آن‌گاه فرمود تا او را از گیسوان بر پاهای اسب توسنی بستند و اسب را بدواندند تا آن‌قدر که دختر غدار به سزای کردار خود رسید.

هاکبت شاهان

خسرو پرویز (پادشاه ساسانی) در اواخر عمر، خلقش دگرگون شد و کارهایی کرد که همه به زیانش انجامید. از جمله آن‌که نامه حضرت رسول را پاره کرد و لشکریانی را که در جنگ‌های ایران و روم شکست خورده و گریخته بودند به زندان انداخت.

چون از منجمان شنیده بود که از پسران او پسری به جهان خواهد آمد که در زمان او ملک از ساسانیان و ایرانیان به بیگانگان منتقل خواهد شد، همه پسران خود را در سرایی محبوس داشت و نگذاشت تا زنی به نزدیکی آن خانه رفت و آمد کند. نعمان بن منذر را که خاندان او سال‌ها در حیره از جانب ایران حکومت می‌کرد و طرفداران ایران بودند گرفت و بکشت. این کارهای نادرست به اضافه اعمال ناشایست دیگر سبب شد که بزرگان بر او بشوریدند و در سال نهم هجری او را از سلطنت خلع کردند و پسرش قباد را که به شیرویه مشهور است به سلطنت برداشتند.

چون شیرویه به سلطنت رسید بزرگان به او گفتند که ما پرویز را

به جهت اعمال ناشایست زندانی کردیم. اکنون مصلحت این است که باید او را از میان برمی‌داریم. شیرویه سرانجام تسلیم شد.

پسر مردانشاه را که خسرو پدر او را به ناحق کشته بود برگزید و او را فرستاد تا خسرو را به انتقام پدرش بکشد. پسر مردانشاه پیش خسرو رفت و چون چشم خسرو بر او افتاد گفت: من پدر تو را بدون هیچ جنایتی کشته‌ام و هر که قاتل پدرش را نکشد حرامزاده است. پس پسر مردانشاه کار خسرو را تمام کرد و به نزد شیرویه بازگشت و گفته خسرو را به او بازگفت. شیرویه گفت: آری هر که قاتل پدرش را نکشد حرامزاده است و دستور داد که پسر مردانشاه را بکشند. شیرویه به روایتی ۱۷ تن از برادران خود را از میان برداشت. در این میان طاعون در میان ایرانیان پدید آمد و جمعی بی‌شمار از این بیماری به هلاکت رسیدند. گویند دو روز پس از آن که شیرویه برادران خود را کشت. خواهران او با او گفتند که حرص ملک تو را بر آن داشت که پدر و برادرانت را کشتی اما این ملک بر تو پایدار نخواهد ماند و خداوند انتقام ایشان را از تو خواهد گرفت... عاقبت بیماری‌های مهلک به او روی آورد و در ماه ششم از سلطنتش از این جهان رفت.

داستان فردوسی و شیخ کرگانی

چون فردوسی وفات کرده، شیخ ابوالقاسم کرگانی بر او نماز نکرده و عذر گفته که او مداح کفار بوده و بعد از آن به کشف مشاهده کرده که فردوسی در بهشت فردوس با حور در قصور است. شیخ به او گفته : به چه چیز خدای تعالی تو را آمرزید و در جنت ساکن گردانید؟

فردوسی گفته : به دو چیز : یکی به آنکه تو بر من نماز نکردی! و یکی آنکه این بیت در توحید گفته‌ام که:
جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه‌ای، هر چه هستی تویی

هائیت ظالم

یزدگرد «بزه‌گر» یا گناهکار از پادشاهان سلسله ساسانی بود، در مورد او نوشته‌اند پیش از سلطنت به دانش و اخلاق نیک مشهور بود اما پس از رسیدن به سلطنت اخلاقش تغییر کرد و خونریزی آغاز نهاد و طبقات مردم را به چیزی نشمرد و علمای دین را خوار داشت. به جرم اندک و عقوبت بسیار می‌کرد و شفاعت کسی را درباره‌ی گناهکاران نمی‌پذیرفت.

چون جور و ستم او از حد بگذشت سپاه و رعیت از دست به جان آمدند و هلاک او را از خدا خواستند. روزی اسبی بسیار زیبا در خانه او دیده شد. فرمود تا آن را زین و لگام کنند ولی اسب توسنی کرد و هیچ کس را به کنار خود نگذاشت، عاقبت یزدگرد خود به نزد اسب رفت و آن را زین و لگام نهاد و چون خواست پاردمش را بر پشت او محکم کند آن اسب لگد محکمی بر وی زد که از آن لگد جان به در نبرد.

داستان آوازه نام رودگی

گفته می‌شود رودکی در نوجوانی رقیبی در پای درس استاد ابوالعنک بختیاری داشت. او همچون رودکی خوب می‌نواخت و صدای گرمی داشت. شعر هم می‌سرود. سال‌ها بعد رقیب رودکی، مطرب دوره گرد ناشناسی بود و رودکی در دربار نصرین احمد سامانی. یکی از دوستان قدیمی آن دو از رودکی علت این امر را جویا شد. رودکی گفت: آن دوست دل در هوای عشوه زنان و پستوی خانه داشت، من در هوای ایران و تاریخ آن. احترامی که رودکی به تاریخ و فرهنگ کشور خویش می‌گذاشت نام او را ماندگار نمود.

هفته نهم و بزرگمهر

در زمان پادشاهی انوشیروان خسرو پسر قباد، پادشاه هند «دیورسام بزرگ» برای سنجش خرد و دانایی ایرانیان و اثبات برتری خود شطرنجی را که مهره‌های آن از زمرد و یاقوت سرخ بود، به همراه هدایایی نفیس به دربار ایران فرستاد و «تخت ریتوس» دانا را نیز گمارده‌ی انجام این کار ساخت. او در نامه‌ی به پادشاه ایران نوشت: «از آنجا که شما شاهنشاه ما هستید، دانایان شما نیز باید از دانایان ما برتر باشند. پس یا روش و شیوه‌ی آنچه را که به نزد شما فرستاده ایم (شطرنج) بازگویید و یا پس از این ساو و باج برای ما بفرستید.

شاه ایران پس از خواندن نامه‌ی چهل روز زمان خواست و هیچ یک از دانایان در این چند روز چاره و روش آن را نیافت، تا این که روز چهلم بزرگمهر که جوان‌ترین وزیر انوشیروان بود به پا خاست و گفت: «این شطرنج را چون میدان جنگ ساخته‌اند که دو طرف با مهره‌های خود با هم می‌جنگند و هر کدام خرد و دوراندیشی بیش‌تری داشته باشد، پیروز می‌شود. و رازهای کامل بازی شطرنج و روش چیدن مهره‌ها را گفت. شاهنشاه سه بار بر او درود فرستاد و دوازده هزار سکه به او پاداش داد. پس از آن «تخت ریتوس» با بزرگمهر به بازی

داستان‌هایی از تاریخ ۲۳ ♦

پرداخت. بزرگمهر سه بار بر تخت ریتوس پیروز شد. روز بعد بزرگمهر تخت ریتوس را به نزد خود خواند و وسیله‌ی بازی دیگری را نشان داد و گفت: اگر شما این را پاسخ دادید، ما باجگزار شما می‌شویم و اگر نتوانستید باید باجگزار ما باشید. دیورسام چهل روز زمان خواست، اما هیچ یک از دانایان آن سرزمین نتوانستند چاره‌گشایی کنند و به این ترتیب شاه هندوستان پذیرفت که باجگزار ایران باشد.

ولکی و پت را سرگون ساختیم

طی یکی از سفرهای (جنگی سلطان محمود غزنوی) به هندوستان تنی چند از «برهمنان» که پیشوای دین برهما هستند نزد سلطان آمده درخواست کردند با علمای اسلام که در اردو حاضر بودند مباحثه نمایند.

در اثنای مباحثات یکی از برهمنان گفت:

برهما خدای بزرگ دوست دارد در وسط زمین و آسمان بایستد. برای اثبات این دعوا حاضران را درون معبد برد و در تالار وسیعی از سنگ پیکر بتی را نشان داد که نه بر سقف چسبیده بود و نه به دیوار و در وسط هوا بدون تکیه‌گاهی ایستاده بود، سلطان و درباریان و علمای اسلام همه حیران ماندند و بیم آن می‌رفت که لشکریان تازه مسلمان از اهل هند با دیدن آن اعجاز از مسلمانی برگشته باز دیانت هندو را بپذیرند. اما سلطان محمود ابوریحان را احضار کرد، علت آن معجزه را پرسید.

استاد پس از مختصر دقتی فرمان داد قسمت کوچکی از دیوار تالار را خراب کرده سنگ‌های آن را کنند، ناگهان بت مزبور که همیشه

داستان‌هایی از تاریخ ۲۵ ♦

راست ایستاده بود و دست‌ها به آسمان افراشته داشت، رو به زمین کج شد.

چون کارگران قدری بیش‌تر سنگ‌های دیوار را کردند بت به زمین افتاد، حاضران غریو شادی کشیدند و برهمنان شرمنده، شدند. سلطان از استاد راز آن عجایب را پرسید: استاد با سادگی پاسخ داد: اختراعی ظریف کرده بودند اما آن قدر اهمیت نداشت. استادان هند دیوار و سقف این تالار را با سنگ مغناطیس ساخته‌اند و حساب جاذبه آن را به دقت رسیده‌اند و این بت را از آهن به وزن معینی ریخته‌اند و میزان جاذبه مغناطیس را در شش جهت تالار برابر قرار داده بودند همین که بت را به درون تالار رسانیدند خود به خود بالا رفته در وسط هوا قرار گرفته است ولی ما با خراب کردن قسمتی از دیوار آن تعادل را بر هم زدیم و بت را سرنگون ساختیم.

مازیار و گلدیس

تمیستوکل پادشاه یونان در آرزوی کاخی به زیبایی تخت جمشید بود. یکی سرداران خویش که زبان ایرانیان را می دانست فرا خواند و به او گفت شنیده‌ام سنگ تراشی به نام مازیار و شاگردش بانو گلدیس پرسپولیس را همچون جواهرات تراش داده‌اند آن هم به گونه‌ای که پیک‌های سرزمین‌های دیگر از این همه زیبایی در شگفت شده‌اند به ایران رو و به هر گونه که امکان دارد این دو را به یونان بیاور می‌خواهم آنها پرسپولیس زیباتری در آتن بسازند. آن فرمانده یونانی با چند سرباز دیگر با تن پوشی ایرانی به ایران آمده و پس از چندی با دو هنرمند ایرانی بازگشت. در حالی که دست‌های آنها بسته ، رویشان زرد و بسیار نحیف و لاغر شده بودند. تمیستوکل دستور داد دست‌های آنها را باز کنند و به آنها گفت می‌خواهم هنرمندان یونانی را آموزش دهید و با کمک آنها کاخی باشکوه‌تر از پرسپولیس برایم بسازید.

مازیار سالخورده گفت نقشی که بر دیوارهای تخت جمشید می‌تراشیم همه عشق است، ما نمی‌توانیم خواسته شما را انجام دهیم. پادشاه یونان تمیستوکل برافروخت و آن دو را به زندان افکند. مازیار و بانو گلدیس یک سال در بدترین شرایط شکنجه شدند، اما برای

داستان‌هایی از تاریخ ۲۷ ♦

اجنبی خدمتی نکردند، تا اینکه خشایارشا پس از شکست دادن یونان و فتح آتن آن دو هنرمند دلیر و میهن پرست را آزاد و به همراه خود به ایران بازگرداند و به هر دوی آنها هدیه‌های ارزشمندی داد.

چهارم سلطان

از بهر روز عید، سلطان محمود (غزنوی) خلعت هر کسی تعیین می‌کرد. چون به طلحک (دلچک دربار) رسید فرمود پالانی بیاورید و بدو بدهید. چنان کردند.

چون مردم خلعت پوشیدند طلحک آن پالان در دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد، گفت:

ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از این‌جا معلوم کنید که شما همه خلعت از خزانه فرمود دادن و جامعه خاص خود از تن برکنند و در من پوشانند.

از فقیران چه آید؟ پسریا دختر

طلحک (دلک دربار سلطان محمود غزنوی) را حق تعالی فرزندی داد. سلطان از او پرسید که نوزاد از چه جنس است؟ گفت: از چه جنس می‌خواستید باشد. از فقیران چه آید غیر از پسری یا دختری؟ سلطان گفت: مردک می‌گویی از فقیران پسری یا دختری آید، مگر از بزرگان چه آید؟ دلک گفت: ظالمی، ناسازگاری، بدفعی، خانه براندازی، فاسقی، بدکرداری، فاجری، ستمکاری، پلیدی، شقاوت‌آثاری، خونریزی، ناهنجاری...

سلطان گفت: کافی است. حرف زن، خفه شو!

چه فرزند بزرگی

سلطان مسعود غزنوی، چون حسنک وزیر را (که در عهد پدرش سلطان محمود به وزارت رسیده بود) به سعایت حسودان کشت، هفت سال جسدش را بر دار نگاهداشت. مادر حسنک در حق فرزندش گفت: «چه فرزند بزرگی داشتم که سلطانی چون محمود این جهان را به او داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان»

نانوایان پدانش؟

نانوایان غزنین اعتصاب کردند و نان نایاب شد، فقرا در رنج افتادند و به سلطان محمود غزنوی شکایت کردند، سلطان امر کرد نانوای خاص را آوردند و زیر پای فیل انداختند، چون مرد او را به دندان فیل بستند و در شهر گردانیدند و منادی ندا کرد هر که در دکانش را باز نکند و نان نفروشد با او این کار را بکنیم، موقع نماز مغرب که شد بر در هر دکان نانوائی به اندازه پنجاه من نان بود و مشتری نداشت.

پادشاهان چین گیدگ پاشند

نظامی عروضی، در چهار مقاله خود می‌نویسد: محمود غزنوی روزی در قصر خود نشسته بود، خطاب به ابوریحان بیرونی گفت: من از کدام یک از این چهار در بیرون خواهم رفت؟ حساب کن در پاره‌ای کاغذ بنویس!

ابوریحان با کمک گرفتن از اسطراب حساب کرد و بر کاغذی نوشت، سپس محمود فرمان داد که تیشه و بیل آورند و یک در دیگری که در پنجمی باشد کنند و از آن در بیرون رفت. سپس کاغذ ابوریحان را آوردند، دیدند نوشته است از چهار در بیرون نشود بر دیوار مشرق دری بکند و از آن در بیرون رود.

محمود سخت عصبانی شد، دستور داد او را از بام به زمین اندازند. اتفاقاً بیرونی بر دامی افتاد و آهسته بر زمین فرود آمد.

پس از چندی محمود از کرده خود پشیمان شد. خواجه حسن میمندی جریان را گفت و ابوریحان را نزد محمود برد.

محمود گفت اگر هیچ چیز بر تو پوشیده نیست چرا بر این حال واقف نبودی؟

داستان‌هایی از تاریخ ۳۳ ♦

ابوریحان طالع تحویل خود را بیرون آورد و در آن‌جا از این ماجرا خبر داه بود. محمود باز در غضب شد، شش ماه او را زندانی کرد. پس از آن‌که سلطان محمود اجازه‌ی آزادی او را داد خطاب به وزیر خود گفت: پادشاهان چون کودک خردسال باشند سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت و به ابوریحان گفت: ای ابوریحان! اگر می‌خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش!

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

شاه شجاع اغلب اوقات رندی‌های حافظ را نادیده می‌گرفت چنان‌که گویند: روزی به شاه خبر دادند که حافظ با مفتی شیراز در باغ بساط نشاط گسترده است. شاه محرمانه خود را به سرای آنان رسانید و از بالای بام مشغول نظاره شد. موقعی که حافظ جامی به دست مفتی می‌داد شاه شجاع فی‌البداهه گفت: حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش.

حافظ فوراً صدای شاه را شناخته با زرنگی مخصوصی در ضمن طلب عفو، مصرع فوق را بدین ترتیب تکمیل کرد:

در عهد پادشاه خطابش جرم پوش

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

آن‌که دایم هوس سوختن ما می‌کرد ...

ملاطاهر نایینی از شعرای معاصر شاه عباس صفوی بود. زمانی سلطان بر او خشم گرفت و دستور داد که اعضای بدنش را جدا جدا کرده و به تدریج بسوزانند. شاعر در حال سوختن اعضای بدنش غزلی سرود که مطلع آن که بسیار معروف شده است:

آن‌که دایم هوس سوختن ما می‌کرد
کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد

اگر هر مسئله‌ای را می‌دانستم

روزی زنی نزد عالم عالی‌قدر، مرحوم حسن بن محمد استرآبادی آمد و چند مسئله از ایشان پرسید، آقا گفت: نمی‌دانم. زن ناراحت شد و گفت: بلندی عمامه‌ات بر کمرت رسیده آن وقت نمی‌دانی. آقا جواب داد اگر هر مسئله‌ای را می‌دانستم بلندی عمامه‌ام به آسمان می‌رسید.

امیر گپی، می‌خواهم گرگی نباشد تا از خیال او بره نیاساید

«در ابتدای صدارت مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر روزی خانلر میرزای احتشام الدوله عم ناصرالدین شاه که والی بروجرد و لرستان بود به تهران به دیدن او آمد. امیر از او پرسید: خانلر میرزا! وضع بروجرد و لرستان چطور است؟ گفت: قربان! به قدری امن و عدالت برقرار است که گرگ و بره با هم آب می‌خورند. امیر با خشم به او گفت: شاهزاده! من می‌خواهم که ولایت آن‌چنان امن و آسوده شود که گرگی نباشد تا از خیال او بره نیاساید و پیوسته در اضطراب سر کند. خانلر میرزا سر به زیر افکند و دیگر چیزی نگفت.»

شوخی قضا و قدر

تیمور لنگ پس از آن که سرزمین عثمانی را تصرف نمود امپراتور آن جا ییلدروم بایزید را نیز اسیر کرد و دستور داد او را در قفسی آهنین محبوس نمایند. بایزید ظاهراً یک چشم بوده است. وقتی بایزید را در قفس آهنین نزد تیمور آوردند، تیمور خنده‌اش گرفت. بایزید از داخل قفس به تیمور گفت: از این پیروزی خود مغرور نشو و بر ذلت من مخند، زیرا بخت و اقبال همیشه با کسی یار نیست. تیمور گفت: من هم به بی‌اعتباری جهان آگاهم و خنده من از غرور پیروزی نیست، بلکه خنده من از این شوخی قضا و قدر است که سرنوشت تمام مردم شرق و غرب را به یک کور و یک لنگ سپرده بود است!

نخستین پادشاه ایران

بهار سال ۷۲۸ پیش از میلاد بود جهان در تب و تاب ایجاد و زایش بزرگترین تمدن تاریخ خویش قرار داشت. سواران بسیاری به سوی هگمتانه روان بودند همه بر این باور که باید دست در دست‌یکدیگر کشوری یگانه را بنا نهند. در این بین جوانی خوش سیما و بلند نظر نگاه همه ریش سفیدان را شیفته خود ساخته بود همه ایمان داشتن او می‌تواند چنین کار بزرگی را به سامان برساند.

دیاکو از تیره ماد (یکی از سه تیره ایرانی پارت، ماد و پارس) بود مردم او را به خردمندی و دادگستری می‌شناختند و برای بر طرف شدن دعاوی بزرگ خویش از او کمک می‌خواستند. ریش سفیدان سه تیره آریایی در فصل رویش شقایق‌های سرخ، دیاکو نخستین فرمانروای ایران را برگزیدند. در آن مجلس دو زن هم در میان ریش سفیدان و بزرگان بودند که هر دو از تیره پارت و پهلوی بودند سه روز پس از انتخاب دیاکو به فرمانروایی از نزدیک با او دیدار کردند و به او گفتند در آشور زنان تحت فشار سارگون (سارگن) هستند و هیچ حقی ندارند آیا تو هم به آن راه خواهی رفت که اگر اینطور باشد

دوستی میان ما نیست دیاکو با وجود جوانی گفت ایران سرزمین
آزادگان خواهد بود در آزادگی و وارستگی هر که بلندتر باشد میدان
بزرگتری در اختیار خواهد داشت.

دیاکو ۵۳ سال پادشاهی کرد و همه در او دادگستری و گذشت را
به نیکی دیدند.

پارت ماست مالی گردن از گچا آمد؟

هنگام عروسی محمدرضا شاه پهلوی و زن مصری اش فوزیه در سال ۱۳۱۷ خورشیدی چون مقرر بود میهمانان مصری و همراهان عروس به وسیله راه آهن جنوب به تهران وارد شوند از طرف دربار و شهربانی دستور اکید صادر شده بود که دیوارهای تمام دهات طول راه و خانه‌های دهقانی مجاور خط آهن را سفید کنند.

دریکی از دهات چون گچ در دسترس نبود بخشدار دستور می‌دهد که با کشک و ماست که در آن ده فراوان بوده دیوارها را موقتاً سفید نمایند، و به این منظور با پولی که از کدخدای ده می‌گیرند و با خرید مقدار زیادی ماست کلیه دیوارها را ماست مالی کردند.

قدمت ریشه تاریخی این اصطلاح (ماست مالی) از شصت سال نمی‌گذرد، و ماجرای این ماست مالی مدت‌ها موضوع اصلی شوخی‌های محافل و مجالس بود. حکیم ارد بزرگ می‌گوید: (فرمانروایان تنها پاسخگوی زمان حال خویش نیستند آن‌ها به گذشتگان و آیندگان نیز پاسخگویند).

پاسخ هیچب گریمخان ژک په فرستاده روسیه؟

بیست و هفتم نوامبر سال ۱۷۷۰ میلادی کریم خان زند، وکیل ایرانیان، در عمارتی در شیراز که امروز «موزه پارس» نامیده می‌شود، فرستاده روسیه را پذیرفت که رنج سفر دو هزار و پانصد کیلومتری از سن پترزبورگ تا شیراز را بر خود هموار کرده بود تا پیام تزار روسیه را به فرمانروای ایران برساند.

سفیر تزار خبر پیروزی روسیه بر عثمانی را در جنگ دریایی به اطلاع خان رسانید و تمایل تزار را به داشتن روابط دوستانه و اتحاد با وی اعلام داشت. فرستاده تزار انتظار داشت که کریم خان که دوبار با عثمانی بر سر بصره جنگیده بود از شنیدن خبر شکست دریایی عثمانی خرسند شود که کریم خان ابرو در هم کشید و خطاب به سفیر تزار گفت که شکست ملت دیگر ما را شاد نمی‌کند.

سفیر تزار (طبق نوشته‌های به جای مانده از او، به قلم خودش) شوکه شد و بعداً به تزار گزارش داد که اتحاد با کریم خان را برضد عثمانی فراموش کند و اضافه کرده بود که کریم خان با همه رهبرانی که دیده، درباره آنان شنیده و در کتب تاریخ خوانده است فرق دارد.

داستان‌هایی از تاریخ ۴۳ ♦

زیرا که خودش را یک تبعه عادی مانند سایر مردم می‌داند، مردی است به غایت فروتن و بدون هرگونه افاده؛ رفتارش هم دیپلماتیک نیست و دیدار با او تشریفات ندارد.

باید دانست که کریم خان در هر دو جنگ خود با عثمانی بر سر بصره پیروز شده بود. وی علاوه بر دور ساختن عثمانی از منطقه بصره، هلندی‌ها را هم از خارک و جزایر اطراف آن اخراج کرده بود. کریم خان که از پذیرفتن عنوان شاهی و تاسیس سلسله اجتناب می‌کرد نسبت به امنیت خلیج فارس و خوزستان حساس بود.

مورخان اروپایی کریم خان را مردی عادل و منصف و یک ایرانی فوق العاده و شخصیتی منحصر به فرد در تاریخ توصیف کرده و درباره اش به نقل از دیپلمات‌های اروپایی و میسیون‌های مسیحی نوشته‌اند: کریم خان که از یک نژاد خالص ایرانی (لر) بود از دیدن شادی مردم شاد می‌شد و برای شاد کردن شیرازی‌ها از جیب خودش (نه از خزانه عمومی) به نوازندگان پول می‌داد که در میدان‌های شهر ساز بزنند و اگر فرصتی به دست می‌آورد در طبخ‌های عمومی در کنار مردم عادی غذا صرف می‌کرد و با شنیدن گفتگوی آنان با یکدیگر از دشواری‌ها آگاه می‌شد و این مسائل را حل می‌کرد. به نوشته منشی کریم خان، به باور نماینده ایرانیان (کریم خان) مسائل کوچکنند که گاهی دفعتاً چنان بزرگ می‌شوند که دودمانی را منقرض می‌کنند.

شاه می‌پخش، شیخ علی‌خان نمی‌پخش

شاه سلیمان صفوی مردی خوشگذران و بی‌رحم بود، آن‌گونه که در تاریخ آمده در مجالس بزم او هرگاه کسی کوچکترین اشتباهی می‌کرد، به بدترین شکل ممکن مجازات می‌شد، تا حدی که میهمانان قبل از رفتن به میهمانی شاه برای خود وصیت نامه می‌نوشتند.

باری از طرفی شاه سلیمان، وزیری بسیار با درایت و مقتدر به نام شیخ علی خان زنگینه داشت که اگر این مرد و سیاست‌های درست او نبود، مملکت ما در آن روزگار هزار پاره می‌شد. او را گاهی امیر کبیر دوره صفوی هم می‌نامند، شیخ علی خان سعی کرد اصلاحات اساسی انجام دهد، اما متأسفانه با کارشکنی اشراف مواجه شد.

همانطور که در ابتدا گفته شد شاه سلیمان که بسیار خوشگذران بود، هر شب مجالس بزم برپا می‌کرد و در حالت مستی مردم را مجازات می‌کرد یا مبالغه‌نگفتی را به هر کسی که موجب شادی او می‌شد، بذل و بخشش می‌کرد. فردای مجلس وقتی کسی که مورد عنایت قرار گرفته بود، برای وصول مبلغ اعطایی به نزد شیخ علی‌خان می‌رفت، شیخ علی خان به بهانه‌ای که خزانه اکنون خالی است، از

داستان‌هایی از تاریخ ۴۵ ♦

دادن پول به او خودداری می‌کرد، در نتیجه این مثل میان مردم آن زمان رواج داشت که "شاه می‌بخشد، شیخ علی خان نمی‌بخشد."

هرگاه مقام بالایی فرمان انجام کاری را بدهد، ولی متصدی یا زیردستی فرمان را درست و به جا نداند و از اجرای آن خودداری کند، این مثل به کار می‌رود.

آدم انتخاب گنیه

یک روز وقتی که مدرّس از مجلس به خانه بازگشت، عده‌ای از مردم به منزل مدرّس ریخته با سر و صدای زیاد گفتند: آقا! این چه لایحه‌ای بود که امروز تصویب شد؟ خلاف مصلحت است.

مدرّس پاسخ داد: اگر بیست رأس اسب و الاغ و یک آدم را در مجلسی جمع کنند و از آن‌ها بپرسند که ناهار چه می‌خورید، جواب چه می‌دهند؟

همه گفتند: جو!

مدرّس گفت: آن یک نفر هم ناچار است سکوت کند. این وکلایی که شما انتخاب کرده‌اید، شعورشان همین است. بروید آدم انتخاب کنید.

ملاقات ابوعلی سینا و ابوسعید ابوالخیر

ملاقاتی بین شیخ الرییس ابوعلی سینا و ابوسعید ابوالخیر صورت پذیرفت.

شیخ الرییس فیلسوف بود و ابوسعید ابوالخیر عارف.
بعد از ملاقات شاگردان ابوعلی سینا از او پرسیدند که ابوسعید را چگونه یافتی؟ گفت: آن چه را که ما می‌دانیم او می‌بیند.
و شاگردان ابوسعید از او پرسیدند که ابن سینا را چگونه یافتی؟ گفت: آن چه را که ما می‌بینیم او می‌داند.

پدپ آمدن شاهنامه از زبان فردوسی

فردوسی در آغاز شاهنامه چنین می‌گوید:

از زمان‌های باستان در ایران کتابی بود پر از داستان‌های گوناگون
 که سرگذشت شاهان و دلاوران ایران را در آن گرد آورده بودند.
 یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
 پس از آنکه شاهنشاهی ایران به دست تازیان برفتاد این کتاب
 هم پراکنده شد. اما پاره‌های آن را موبدان در گوشه و کنار نگاه
 می‌داشتند، تا آنکه یکی از بزرگان و آزادگان ایران که مردی دلیر و
 خردمند و بخشنده بود، به جستجو افتاد تا تاریخ گذشته ایران را از
 روز نخست بیابد و آنچه را بر شاهان و خسروان ایران گذشته است در
 دفتر فراهم آورد.

پس موبدان سالخورده را که از تاریخ باستانی ایران آگاهی داشتند،
 از هر گوشه و کناری نزد خود خواست و از تاریخ روزگاران کهن جویا
 شد: که شاهان ایران از دیرباز چگونه کشورداری کردند و آغاز و انجام
 هر یک چه بود و بر ایران در این سالیان دراز چه گذشت.

موبدان تاریخ باستانی ایران را باز گفتند و آن بزرگ مرد از سخنان
 آنان کتابی نامدار فراهم آورد که بزرگ و کوچک بر آن آفرین گفتند.
 آنهایی که خواندن می‌دانستند داستان‌های این کتاب را برای مردم

می‌خواندند و دل آنان را به یاد شکوه گذشته ایران شاد می‌کردند. این کتاب در میان مردم گرامی شد.

آنگاه جوانی خوش طبع و گشاده زبان پیدا شد و به این اندیشه افتاد که این کتاب را به شعر درآورد. دوستان وی همه از این اندیشه شاد شدند. اما افسوس که این شاعر گرفتار برخی تندروی‌های جوانی بود و به عاقبت آن دچار شد و در جوانی به دست بنده خود کشته شد و نظم کردن «نامه شاهان» ناتمام ماند. من وقتی از کار این شاعر ناامید شدم به دلم افتاد که همت کنم و نامه شاهان را فراهم آورم و خود آن را در قالب شعر بریزم.

پس در طلب آن برآمدم و از هر کسی جويا شدم. از گردش روزگار می‌ترسیدم، می‌ترسیدم عمرم وفا نکند و کار به دیگری بیفتد. از طرفی زر و مال من چندان نبود که بپاید و سال‌ها عهده دار من و کوشش من باشد. این گونه کوشش‌ها و رنج‌ها هم خریدار نداشت. سراسر کشور را جنگ و شورش فرا گرفته بود و کار بر پژوهندگان و هنرمندان سخت بود و کسی قدر سخن را نمی‌دانست و حال آنکه در جهان چه چیزی بهتر از سخن نیکوست؟

مگر نه آن است که پیغمبر مردم را با سخن به خدا رهبری کرد؟ مدتی در اندیشه بودم ولی آشکار نمی‌کردم، زیرا کسی که در این مقصود یار من باشد نمی‌یافتم. تا آنکه دوست مهربان و یکرنگی که در یکی از شهرها داشتم مرا دل داد و گفت:

قصد تو قصد شایسته ایست. من نامه شاهان را نزد تو می‌آورم. تو جوانی و خوش طبع و والاسخن، چه بهتر که به چنین کار گرنامه‌ای دست بزنی و با شعر کردن نامه شاهان برای خود خوشنامی و سرافرازی حاصل کنی.

به سخنان او دلگرم شدم و وقتی نامه شاهان را نزد من آورد از دیدن آن جان تاریکم افروخته شد و به سرودن آن دست بردم.

بخت هم مدد کرد و یکی از بزرگان به یاری من برخاست. این بزرگمرد که نژادش به آزادگان قدیم می‌رسید جوانی خردمند و بیدار و روشن روان بود. زبانی نرم و پاکیزه داشت و فروتن و پر آرم بود. به من گفت: «بگو تا هر چه بخواهی فراهم کنم. از هر چه از دست من برآید کوتاهی نخواهم کرد.» این نیک‌مرد نامدار با نیکویی و بخشش خود مرا از زمین به آسمان رساند. مرا مانند تازه سیمی که از آسیب باد نگه دارند، نگاه داری و حمایت می‌کرد. از جوانمردی و بخشندگی، دنیا در دیده‌اش خوار بود و زر و خاک در چشمش یکسان می‌نمود.

افسوس که ناگهان ریشه عمر این رادمرد کنده شد و چون سروی تندباد از جا بکند به خاک افتاد و به دست ستمگران مردم کش ناپدید شد. دریغ از آن برز و بالای شاهانه‌اش. پس از مرگ او روانم لرزان شد و نومیدی در دلم رخنه کرد. تا آنکه یک روز به یاد پندی از این رادمرد افتادم که می‌گفت:

این کتاب شهریاران است. اگر آن را به نظم آوردی، به شهریاری بسپار.

از به یاد آوردن این گفتار دلم آرامشی گرفت و روانم شاد شد. با خود گفتم که بخت خفته‌ام بیدار شد و زمان سخن گفتن آمد و روزگار کهنه نو شد.

یک شب در همین اندیشه به خواب رفتم. در خواب دیدم که شمع درخشنده‌ای از میان آب برآمد و روی گیتی را که چون لاجورد تیره بود، چون یاقوت زرد روشن کرد. آنگاه تخت پیروزه‌ای پیدا شد که شهریاری تاج بر سر چون ماه درخشان بر آن نشسته بود. سپاهش تا دو میل صف بسته بودند و بر دست چپش هفتصد ژنده پیل ایستاده و وزیری پاک نهاد در پیش شاه به خدمت، کمر بسته بود. من از دیدن شاه و سپاهیان و ژنده پیلان خیره شدم و از نامداران درگاه پرسیدم آنکه چون ماه بر تخت نشسته است کیست؟ گفتند:

محمود جهاندار است که ایران و توران در فرمان اوست و از کشمیر تا دریای چین مردم ثناگوی اویند. تو نیز که سخن سرایی، آفرین گوی او باش.

بیدار شدم و از جا جستم و زمانی دراز در آن شب تیره بیدار بودم. با خود گفتم این خواب را باید پاسخ بگویم. پس به نام فرخنده شهریار، محمود غزنوی، به نظم شاهنامه دست بردم.

داستانی زیبا در مورد گوروش

زمانی کزروس به کورش بزرگ گفت: چرا از غنیمت‌های جنگی چیزی را برای خود برنمی‌داری و همه را به سربازانت می‌بخشی؟
 کورش گفت: اگر غنیمت‌های جنگی را نمی‌بخشیدیم الان دارایی من چقدر بود؟! کزروس عددی را با معیار آن زمان گفت. کورش یکی از سربازانش را صدا زد و گفت برو به مردم بگو کورش برای امری به مقداری پول و طلا نیاز دارد. سرباز در بین مردم جار زد و سخن کورش را به گوش‌شان رسانید.

مردم هرچه در توان داشتند برای کورش فرستادند. وقتی که مال‌های گرد آوری شده را حساب کردند، از آن‌چه کزروس انتظار داشت بسیار بیش‌تر بود.

کورش رو به کزروس کرد و گفت: ثروت من اینجاست. اگر آن‌ها را پیش خود نگه داشته بودم، همیشه باید نگران آن‌ها بودم. زمانی که ثروت در اختیار توست و مردم از آن بی بهره‌اند مثل این می‌ماند که تو نگهبان پول‌هایی که مبادا کسی آن را ببرد!

اُمیت و روژوه (اُمیت و روژپه)

"خسرو" (اشک بیست و چهارم) فرمانروای ایران پس از آن‌که توسط مجلس مهستان به پادشاهی دودمان اشکانیان ایران انتخاب شد.

شنید عده‌ای از رایزنان دربار به شاهزادگان "اُمیت" و "روژوه"، فرزندان "پاکور" پادشاه پیشین ایرانزمین نهیب می‌زنند که پادشاهی از آن شماست و نه عمویتان خسرو! هر دو برادر با این سخنان سرافکنده و سرشکسته می‌شدند، بیش‌تر روزها در انزوا و تنها بودند.

پادشاه ایران ماجرای این دو را شنید از این روی اُمیت و روژوه را فراخواند و به آن‌ها گفت: ریش سفیدان و خردمندان ایران مرا به فرمانروایی برگزیده‌اند اما باز هم برای من ارزش برادرم پاکور که اکنون در بین ما نیست و شما فرزندان او، بسیار مهم‌تر از این عنوان است. حال اگر هر دو شما به این نتیجه رسیده اید که بهتر است من در این موقعیت نباشم نامه‌ایی برای مجلس مهستان می‌نویسم و از آن‌ها خواهم خواست این عنوان را به کس دیگری بدهند، شاید

انتخاب آن‌ها شما باشید.

فرمانروا، پسران پادشاه پیشین را تنها گذاشت تا فکر کنند. وقتی برگشت دید در مقابل تخت پادشاهی دو تاج شاهزادگی پسران پاکور است و این بدان معنا بود که آن‌ها به شرایط جدید تن داده و نظر مجلس مهستان را پذیرفته اند و دیگر سهمی از قدرت برای خود قائل نیستند.

پاکور دستور داد تاج‌ها را به آن‌ها برگردانند و از آن‌ها خواست در کشورداری تنه‌ایش نگذارند. و به آن‌ها گفت قوی باشند و به سخن بدخواهان توجه نکنند و خود باشندیک اشکانی نجیب زاده، اندیشمند کشورمان ارد بزرگ می‌گوید: آدم خودساخته، بازیچه بادهایی که به هر سو روانند نمی‌گردد. و این چنین بود که در طی ۱۹ سال پادشاهی خسرو پادشاه اشکانی، این دو برادر یاور او و افسرانی شجاع برای کشورمان ایران بودند.

دو نام "امیت" و "روژه" که ریشه از زبان پهلوی باستان دارند امروز "امید" و "روزبه" خوانده می‌شوند.

آریو برزن، دلاوری که طعم شکست را به اسکندر چشاند

آریوبرزن یکی از سرداران بزرگ تاریخ ایران است که در برابر یورش اسکندر مقدونی به ایران زمین، دلیرانه از سرزمین خود پاسداری کرد و در این راه جان باخت و حماسه‌ی «دربند پارس» یا «دروازه پارس» را از خود در تاریخ به یادگار گذاشته است.

اسکندر مقدونی در سال ۳۳۱ پیش از زادروز، پس از پیروزی در سومین جنگ خود با ایرانیان گوگامل (پیشتر به اشتباه آن را اربیل می‌خواندند) و شکست پایانی ایران، بر بابل و شوش و استخر چیرگی یافت و برای دست یافتن به پارسه، پایتخت ایران روانه این شهر گردید.

اسکندر برای فتح پارسه سپاهیان خود را به دو بخش کرد: بخشی به فرماندهی «پارمن یونوس» از راه جلگه «رامهرمز و بهبهان» به سوی پارسه روان شد و خود اسکندر با سپاهان سبک اسلحه راه کوهستان (کوه کهکیلویه) را در پیش گرفت و در تنگه‌های در بند پارس (برخی آن‌را تنگ تک‌آب و گروهی آن را تنگ آری کنونی می‌دانند) با مقاومت ایرانیان روبرو گردید.

در جنگ دربند پارس آخرین پاسداران ایران با شماری اندک به فرماندهی «آریوبرزن» در برابر سپاهیان پرشمار اسکندر دلاورانه دفاع کردند و سپاهیان مقدونی را ناچار به پس نشینی نمودند. با وجود

آریوبرزن و پاسداران تنگه‌های پارس، گذشتن سپاهیان اسکندر از این تنگه‌های کوهستانی امکان‌پذیر نبود. از این رو اسکندر به نقشه جنگی ایرانیان در جنگ «ترموپیل» متوسل شد و با کمک یک اسیر یونانی از بیراهه و گذر از راه‌های سخت کوهستانی خود را به پشت نگهبانان ایرانی‌رساند و آنان را در محاصره گرفت. آریوبرزن با ۴۰ سوار و ۵۰۰۰ پیاده و وارد کردن تلفات سنگین به دشمن، خط محاصره را شکست و برای یاری به پایتخت به سوی پارسه شتافت. ولی سپاهیی که به دستور اسکندر از راه جلگه به طرف پارسه رفته بودند، پیش از رسیدن او به پایتخت، به پارسه (تخت جمشید) دست یافته بودند. آریوبرزن با وجود واژگونی پایتخت و در حالی که سخت در تعقیب سپاهیان دشمن بود، حاضر به تسلیم نشد و آن‌قدر در پیکار با دشمن پافشارد تا گذشته از خود او، همه یارانش از پای درافتادند و جنگ هنگامی به پایان رسید که آخرین سرباز پارسی زیر فرمان آریوبرزن به خاک افتاده بود.

یوتاب خواهر آریوبرزن نیز فرماندهی بخشی از سپاهیان را برعهده داشت و در کوه‌ها راه را بر اسکندر بست. یوتاب همراه برادر چنان جنگید تا هر دو کشته شدند و نامی جاوید از خود برجای گذاشتند. اسکندر پس از پیروزی بر آریوبرزن آن اسیر یونانی را هم به جرم خیانت کشت.

سربازان اشک‌نم

مهرداد دوم اشکانی با سپاهش از کنار باغ سبزی می‌گذشت سایه درختان باغ مکان خوبی بود برای استراحت. فرمانروا دستور داد در کنار دیوار بزرگ باغ لشکریان کمی استراحت کنند. باغبان نزدیک پادشاه ایران آمده و از او و سربازان دعوت کرد که به باغ وارد شوند. مهرداد گفت ما باید خیلی زود اینجا را ترک کنیم و همین جا مناسب است. باغبان گفت دیشب خواب می‌دیدم خورشید ایران در پشت دیوار باغم است و امروز پادشاه کشورم را اینجا می‌بینم. مهرداد گفت اشتباه نکن آن خورشید من نیستم آن خورشید سربازان ایران هستند که در کنار دیوار باغت نشسته‌اند.

داستانی از شاپور دوم

پاسی از شب گذشته بود به شاپور دوم ساسانی، پادشاه ایران گفتند سه مرد کهن سال از جزیره لاوان به دادخواهی آمده اند. پس از اجازه فرمانروا، آنها گفتند: اکنون سال‌هاست تازیان هر از گاهی به جزیره ما یورش آورده و مرواریدهای صیادان را به یغما می برند و اما این بار علاوه بر مروارید یکی از دختران جزیره را نیز دزده‌اند که این موجب شده مادر آن دختر بر بستر مرگ باشد و پدرش هم از پی دزدان به دریا رفته و هفته‌هاست از او هم خبری نیست.

می‌گویند شاپور برافروخت و رو به سرداران کشور نموده و گفت تا جزایر ایران امن نشده کسی حق استراحت ندارد. همان شب شاپور و لشکریان بر اسب رزم نشسته و به سوی جنوب ایران تاختند. آنها جنوب خلیج فارس که پس از دودمان اشکانیان رها شده بود را بار دیگر به ایران افزودند.

گفته می‌شود پس از پاکسازی جنوب، پادشاه ایران به جزیره لاوان رفت و از آن زن رنجور که همسر و دختر خویش را از دست داده بود دلجوی کرد.

گوروش پادشاه ایران از تخم پدگاری می‌گویی

خورشید هنوز در پشت کوه‌های باختر فرو نرفته بود که کورش پادشاه ایران دستور داد سپاه در نزدیکی شهر ایلام اردو بزند همه سرخوش از پیروزی خود بر بابل بودند.

در آن هنگامه پیر زن و پسر جوانی به اردوگاه آمده و نزد پادشاه ایران از کارمند مالیات شهرشان شکایت نمودند. پس از تحقیق معلوم شد آن کارمند هر ساله بیش از آنچه دولت در نظر گرفته از مردم خراج می‌ستاند.

آن شب کورش پادشاه ایران در همان اردوگاه سرپرست خزانه دارای و مالیات فرمانروایی را از کار برکنار نموده و کس دیگری را به کار گمارد.

اندیشمند کشورمان ارد بزرگ می‌گوید: ریشه کارمند نابکار، در نهاد سرپرست و مدیر ناتوان است. و هم او در جایی دیگر می‌گوید: فرمانروا در برکناری کارمند نابکار زمانی را نباید از دست دهد چون سیاهی کار بزهکار در دید مردم خیلی زود دامن او را نیز خواهد گرفت.

گفته می‌شود که پس از برکناری مدیر خزانه داری سه نفر از سرپرستان و اشراف کشور نزد فرمانروای ایران آمده تا پادشاه ایران را از تصمیمی که گرفته است باز دارند. کورش هخامنشی نه تنها از رای خود برنگشت بلکه آن سه تن را هم از کار برکنار نمود و گفت: اگر تخم بدکاری از خاک ایران کنده نشود آرامشی نخواهیم داشت.

زمین شیخ را پلایید

روزی شاه عباس به شیخ بهایی گفت: دلم می‌خواهد تو را قاضی القضاات کشور نمایم تا همانطور که معارف را نظم دادی، دادگستری را هم سر و سامانی بدهی، بلکه حق مردم رعایت شود.

شیخ بهایی گفت: قربان من یک هفته مهلت می‌خواهم تا پس از گذشت آن و اتفاقاتی که پیش خواهد آمد، چنانچه باز هم اراده‌ی ملوکانه بر این نظر باقی بود دست به کار شوم و الا به همان کار فرهنگ پردازم.

شاه عباس قبول کرد و فردا شیخ سوار بر الاغش شده و به مصلا‌ی (محل نماز خواندن) خارج از شهر رفت و افسار الاغش را به تنه درختی بست و وضو گرفت و عصای خود را کناری گذاشت و برای نماز ایستاد، در این حال ره‌گذاری که از آن‌جا می‌گذشت، شیخ را شناخت، پیش آمد و سلام کرد. شیخ قبل از نماز خواندن جواب سلام را داد و گفت: ای بنده‌ی خدا من می‌دانم که ساعت مرگ من فرار رسیده و در حال نماز زمین مرا می‌بلعد! تو این‌جا بنشین و پس از مرگ من الاغ و عصای مرا بردار و برو به شهر به منزل من خبر بده و

بگو شیخ به زمین فرو رفت. چون قدرت و جرات دیدن عزرائیل را نداری چشمانت را بر هم بگذار و پس از خواندن هفتاد مرتبه قل هو الله احد مجدداً چشم هایت را باز کن و آن وقت الاغ و عصای مرا بردار و برو.

مرد با شنیدن این حرف از شیخ بهایی با ترس و لرز به روی زمین نشست و چشمان خود را بر هم نهاد و شیخ هم عمامه خود را در محل نماز به جای گذاشته، فوراً به پشت دیواری رفت و از آن جا به کوچه ای گریخت و مخفیانه خود را به خانه خویش رسانیده و به افراد خانواده خود گفت: امروز هر کس سراغ مرا گرفت بگوئید به مصلا رفته و برنگشته، فردا صبح زود هم من مخفیانه می‌روم پیش شاه و قصدی دارم که بعداً معلوم می‌شود.

شیخ بهایی فردا صبح قبل از طلوع آفتاب به دربار رفت و چون از نزدیکان شاه بود، هنگام بیدار شدن شاه اجازه حضور خواست و چون به خدمت پادشاه رسید عرض کرد: اعلی حضرت، می‌خواهم کوتاهی عقل بعضی از مردم و شهادت آن‌ها را فقط به سبب دیدن یک موضوع، به شاه نشان دهم و ببینید مردم چگونه عقل خود را از دست می‌دهند و مطلب را به خودشان اشتباه می‌فهمانند.

شاه عباس با تعجب پرسید: ماجرا چیست؟ شیخ بهایی گفت: من

دیروز به رهگذری گفتم که چشمت را هم بگذار که زمین مرا خواهد بلعید و چون چشم بر هم نهاد من خود را مخفی ساخته و به خانه رفتم و از آن ساعت تا به حال غیر از افراد خانواده ام، کسی مرا ندیده و فقط عمامه خود را با عصا و الاغ در محل مصلی گذاشتم، ولی از دیروز بعدازظهر تا به حال در شهر شایع شده که من به زمین فرو رفتم و این قدر این حرف تکرار شده که هر کس می‌گوید من خودم دیدم که شیخ بهایی به زمین فرو رفت! حالا اجازه فرمایید شهود حاضر شوند!

به دستور شاه مردم در میدان شاه و مسجد شاه و عمارت‌های عالی قاپو و تالارها و عمارت مطبخ و عمارت گنبد و غیره جمع شدند، جمعیت به قدری بود که راه عبور بسته شد، لذا از طرف رئیس تشریفات امر شد که از هر محلی یک نفر شخص متدین و فاضل و مسن و عادل برای شهادت تعیین کنند تا به نمایندگی مردم آن محل به حضور شاه بیاید و درباره فقدان شیخ بهایی شهادت بدهند. بدین ترتیب ۱۷ نفر شخص معتمد و واجد شرایط از ۱۷ محله‌ی آن زمان اصفهان تعیین شدند و چون به حضور شاه رسیدند، هر کدام به ترتیب گفتند: به چشم خود دیدم که چگونه زمین شیخ را بلعید! دیگری گفت: خیلی وحشتناک بود ناگهان زمین دهان باز کرد و شیخ را مثل یک لقمه غذا در خود فرو برد. سومی گفت: به تاج شاه قسم

که دیدم چگونه شیخ التماس می‌کرد و به درگاه خدا گریه و زاری می‌نمود. چهارمی گفت: خدا را شاهد می‌گیرم که دیدم شیخ تا کمر در خاک فرو رفته بود و چشمانش از شدت فشاری که بر سینه اش وارد می‌آمد از کاسه سر بیرون زده بود. به همین ترتیب هریک از آن هفده نفر شهادت دادند. شاه با حیرت و تعجب به سخنان آن‌ها گوش می‌کرد. عاقبت شاه آن‌ها را مرخص کرد و خطاب به آن‌ها گفت:

بروید و مجلس عزا و ترحیم هم لازم نیست زیرا معلوم می‌شود شیخ بهایی گناهکار بوده است! وقتی مردم و شاهدان عینی رفتند، شیخ مجدداً به حضور شاه رسید و گفت: قبله‌ی عالم، عقل و شعور مردم را دیدید؟ شاه گفت: آری، ولی مقصودت از این بازی چه بود؟ شیخ عرض کرد: قربان به من فرمودید، قاضی القضاات شوم.

شاه گفت: بله ولی این موضوع چه ارتباطی به آن دارد؟ شیخ گفت: من چگونه می‌توانم قاضی القضاات شوم با این‌که می‌دانم مردم هر شهادتی بدهند معلوم نیست که درست باشد، آن وقت حق گناهکاران یا بی‌گناهان را به گردن بگیرم. اما اگر امر می‌فرمایید ناچار به اطاعت! شاه عباس گفت: چون مقام علمی تو را به دیده‌ی احترام نگاه کرده و می‌کنم لازم نیست به قضاوت پردازی، همان بهتر که به کار فرهنگ مشغول باشی.

کفاشان و پینه‌دوزان

شاه عباس از وزیر خود پرسید: "امسال اوضاع اقتصادی کشور چگونه است؟"

وزیر گفت: "الحمدلله به گونه‌ای است که تمام پینه‌دوزان توانستند به زیارت کعبه روند!"

شاه عباس گفت: "نادان! اگر اوضاع مالی مردم خوب بود می‌بایست کفاشان به مکه می‌رفتند نه پینه‌دوزان، چون مردم نمی‌توانند کفش بخرند ناچار به تعمیرش می‌پردازند، بررسی کن و علت آن را پیدا کن تا کار را اصلاح کنیم."

تری داتس سردار شجاع هخامنشی

ارتش اسکندر به تخت جمشید نزدیک شده بود. تری داتس نیروهای خود را در پلکان ورودی کاخ جای داد زیرا با این که تخت جمشید یک دژ جنگی نبود ولی به دلیل این که از سنگ ساخته شدن آن اگر پلکان ورودی مسدود می شد کسی نمی توانست وارد آن شود. ۲۰ سرباز ایرانی در مقابل صد هزار سرباز بیگانه ایستاد و هر زمان که یک سرباز در پلکان ها می افتاد سربازی دیگر جای او را می گرفت. جنگ نگهبانان کاخ با مهاجمان از بامداد تا نیمروز ادامه یافت و تا همگی آن ها کشته نشدند سربازان اسکندر نتوانستند وارد کاخ شوند. پاره نیون یکی از یونانیون شیفته اسکندر که او را در جنگ همراهی می کرد در کتاب خویش می نویسد: تری داتس را که با خوردن بیش از ده زخم به سختی مجروح شده بود را بر روی تخته ای انداختند و به نزد اسکندر آوردند تا کلید خزانه را از او بگیرد، اسکندر به او گفت: کلید خزانه را بده، تری داتس پاسخ داد من کلید را تنها به پادشاه خود یا فرستاده او که فرمانش را در دست داشته باشد می دهم.

اسکندر گفت: پادشاه تو من هستم.

تری داتس گفت: پادشاه من داریوش است. اسکندر به یاهو می‌گوید: داریوش کشته شد. (در حالی که داریوش هنوز زنده بوده است). تری داتس می‌گوید: اگر او کشته شده باشد من کلید را تنها به جانشین او خواهم داد.

اسکندر با خشم می‌گوید: آیا می‌دانی به سبب این نافرمانی با تو چه خواهم کرد؟

تری داتس گوید: چه می‌کنی؟

اسکندر می‌گوید: جلادان را فرا می‌خوانم تا پوست تو را مانند پوست گوسپند بکنند!

تری داتس پاسخ می‌دهد: در همان حال یزدان را سپاسگزاری می‌کنم که در نیروانا (بهشت) روان مرا نزد روان پادشاهم شرمنده نخواهد کرد و من می‌توانم با سرافرازی بگویم که به تو خیانت نکردم! پارمه‌نیون در ادامه می‌نویسد: زمانی که اسکندر آن پاسخ را شنید در شگفت شد و گفت: ای کاش من هم خدمتگزاری مانند تو داشتم و از شکنجه او به سبب دلیر بودنش گذشت.

سورنا

سورنا در خانواده‌ای اشرافی متولد شد. او قدی بلند و چهره‌ای زیبا داشت. و خردمند و شجاع بود.

پلوتارک تاریخ نویس یونانی در باره او می‌نویسد هنگام سفر هزار شتر وسایل سفر او را حمل می‌کردند. هزار سواره نظام زره پوش و هم‌چنین هزار سواره نظام عادی او را همراهی می‌کردند. او بیش از ده هزار سواره نظام و خدمه داشته است؛ سورنا شهر سلوکیه را تصرف کرد و ارتش روم را در سال ۵۲ قبل از میلاد شکست داد که فرماندهی آن را به سیاستمدار رومی کراسوس به عهده داشت.

(همان‌که که جنبش استارتاکوس را در روم سرکوب کرده بود) کراسوس و پسرش در این جنگ کشته می‌شوند و سپاهیان رومی به اسارت اشکانیان در می‌آیند.

پلوتارک درباره این جنگ می‌نویسد سورنا سر و دست کراسوس را می‌فرستد برای "ارد" که برای بستن پیمان صلحی در ارمنستان به سر می‌برد اما در سلوکیه این شایعه را منتشر می‌کند که کراسوس زنده است و به زودی به شهر آورده می‌شود.

او به این شیوه به سلوکیه وارد می‌شود و آن‌جا را تصرف می‌کند. محبوبیت سورنا که ۳۰ سال از عمرش نگذشته بود بین سپاهیان‌ش بعد از پیروزی بر ارتش روم باعث وحشت شاه گردید و مدتی بعد از این پیروزی او به دستور شاه به قتل رسید.

مورخان ایرانی و یونانی راجب سورنا اتفاق نظر دارند تقریباً در تمام کتب تاریخی راجب دلاوری‌ها و مرگ ناجوانمردانه او اینطور آمده: که این سورنا بوده که ارد را به تخت نشاند و شهر سلوکیه را تصرف کرده و اولین کسی بوده که بر دیوار شهر مذکور بر آمده و بادست خود اشخاصی را که مقاومت می‌کردند به زیر افکنده.

وی در این هنگام بیش از ۳۰ سال نداشت و به حزم و احتیاط و خردمندی شهره بود و بر اساس این صفات کراسوس سردار رومی را مغلوب کرد که نخست جسارت و تکبر کراسوس و یأسی که بر اثر بدبختی‌ها به سورنا دست داده بود به آسانی وی را در دام‌هایی افکند که سورنا برایش گسترده بود با این حال ارد به جای این‌که سورنا را پاداشی نیک دهد بر او رشک برد و نابودش کرد.

داستان کورش بزرگ و پانته‌آ

هنگامی که مادها پیروزمندانه از جنگ شوش برگشتند، غنائمی با خود آورده بودند که بعضی از آن‌ها را برای پیشکش به کورش بزرگ عرضه می‌کردند.

در میان غنائم زنی بود بسیار زیبا و به قولی زیباترین زن شوش به نام پانته‌آ که همسرش به نام «آبراداتاس» برای مأموریتی از جانب شاه خویش رفته بود. چون وصف زیبایی پانته‌آ را به کورش گفتند، کورش درست ندانست که زنی شوهردار را از همسرش بازستاند.

و حتی هنگامی که توصیف زیبایی زن از حد گذشت و به کورش پیشنهاد کردند که حداقل فقط یک بار زن را ببیند، از ترس این‌که به او دل ببازد، نپذیرفت. پس او را تا باز آمدن همسرش به‌یکی از نگاهبان به نام «آراسپ» سپرد. اما آراسپ خود عاشق پانته‌آ گشت و خواست از او کام بگیرد، به ناچار پانته‌آ از کورش کمک خواست..

کورش آراسپ را سرزنش کرد و چون آراسپ مرد نجیبی بود و به شدت شرمنده شد و در ازای از طرف کورش به دنبال آبراداتاس رفت تا او را به سوی ایران فرا بخواند. هنگامی که آبراداتاس به ایران

آمد و از موضوع با خبر شد، به پاس جوانمردی کوروش بر خود لازم دید که در لشکر او خدمت کند.

می‌گویند هنگامی که أبراداتاس به سمت میدان جنگ روان بود پانته‌آ دستان او را گرفت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت: «سوگند به عشقی که میان من و توست، کوروش به واسطه جوانمردی که حق ما کرد اکنون حق دارد که ما را حق شناس ببیند. زمانی که اسیر او و از آن او شدم او نخواست که مرا برده خود بداند و نیز نخواست که مرا با شرایط شرم آوری آزاد کند بلکه مرا برای تو که ندیده بود حفظ کرد. مثل این‌که من زن برادر او باشم».

آبراداتاس در جنگ مورد اشاره کشته شد و پانته‌آ بر سر جنازه‌ی او رفت و شیون آغاز کرد. کوروش به ندیمان پانته‌آ سفارش کرد تا مراقب باشند که خود را نکشد، اما پانته‌آ در یک لحظه از غفلت ندیمان استفاده کرد و با خنجری که به همراه داشت، سینه‌ی خود را درید و در کنار جسد همسر به خاک افتاد و ندیمه نیز از ترس کورش و غفلتی که کرده بود، خود را کشت.

هنگامی که خبر به گوش کوروش رسید، بر سر جنازه‌ها آمد.

آخرین جنگ کوروش

کوروش پس از فتح بابل، بر آن شد با توسل به نیروی نظامی‌اش که فوق‌العاده نیرومند بود و تاکنون شکستی را تجربه نکرده بود، ماساژت را نیز مغلوب خویش کند. ماساژت‌ها در شمال شرق ایران در کرانه رود آراکس در همسایگی قوم ایسه دون زندگی می‌کردند، برخی می‌گویند این‌ها تیره‌ای از سکاها یا سکیت‌ها هستند. ماساژت‌ها بسیار ماجراجو بودند.

اردشیر خدادادیان استاد دانشگاه و کارشناس تاریخ باستان در مورد علل لشکرکشی کوروش به سرزمین ماساژت‌ها در کتاب هخامنشی‌ها می‌نویسد: «کوروش به دلایل متعدد به سرزمین ماساژت‌ها لشکرکشی کرد. او انگیزه‌های گوناگونی برای سرکوب این قوم داشته است. یکی پیشینه او بود. او باور داشت که بیش از یک انسان است و بیش از همه شانس با او بوده است و در همه جنگ‌ها با موفقیت به اهداف خود دست‌یافته است.

گفتنی است که کوروش علیه هر ملتی اراده به لشکرکشی می‌کرد، انصراف او از چنین تصمیمی ناممکن بود و کسی نمی‌توانست او را از

انجام این تصمیم باز دارد.

حمله به ماساژت‌ها زمانی صورت گرفت که فرمانروای ماساژت‌ها فوت کرده بود و همسر او که زنی به نام تومی ریس بود بر آن‌ها حکومت می‌کرد. به روایت هرودوت کوروش فرستاده‌ای را نزد این زن فرستاد و از او خواستگاری کرد، تومی ریس گمان می‌کرد که کوروش از او خواستگاری نکرده است، بلکه می‌خواهد سرزمین ماساژت‌ها را تصاحب کند و بر این اساس به کوروش پاسخ منفی داد. وقتی درخواست کوروش توسط تومی ریس پذیرفته نشد، علیه ماساژت‌ها لشکرکشی کرد. تومی ریس برای کوروش پیغام فرستاد که به سرزمین خود باز گردد و فکر حمله به سرزمین ماساژت‌ها را از سر خود بیرون کند. کوروش پس از مذاکره با صاحب منصبان به این نتیجه رسید که به سرزمین ماساژت‌ها در سرزمین تومی ریس با آنان روبه رو شود. در جنگی که صورت گرفت پسر تومی ریس یعنی سپارگاپیس اسیر شد و تومی ریس از کوروش درخواست کرد که پسرش را آزاد کند و به محض این که کوروش او را آزاد کرد، سپارگامیس خودکشی کرد. تومی ریس وقتی دید که کوروش به پیام او توجهی نکرد. همه نیروهای جنگجوی ماساژتی را گردآورد و به مقابله با کوروش فرستاد. مانند این کشتار تاکنون در میان بربرها

(غیریونانی) سابقه نداشته است. جریان این کشتار به این صورت بود که نخست طرفین از دور با کمان به سوی یکدیگر تیراندازی کردند، سپس وقتی پیکان‌های آن‌ها تمام شد با نیزه و شمشیر بایکدیگر به نبرد پرداختند و کاملاً به یکدیگر نزدیک شدند. با این که طرفین زمان درازی با یکدیگر جنگیدند هیچ کدام از طرفین فرار اختیار نکردند، در پایان این جنگ ماسازت‌ها پیروز شدند.

مرگ کوروش را طبق مدرکی که در دست است، در سال ۵۲۹ پیش از میلاد می‌دانند. نعش او را به پاسارگاد بردند و مقبره او تا این زمان در آن‌جا برپاست. تلاش و هوشیاری و مقاومت کوروش در طی حکومت ۳۰ ساله اش، شالوده حکومتی را پی ریخت که ایران در زمان خود یکی از بزرگ‌ترین مهدهای تمدن جهان باستان شد. روایاتی که در مورد شخصیت، سیاست، جهانگیری و برخورد کوروش با ملل مغلوب شده است او را به صورت چهره‌ای افسانه‌ای در تاریخ ثبت کرده است.

تلاش‌های سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در مقابلۀ با مغولان

در کنار سند به وی و نیروی اندکش رسیدند. جلال‌الدین که امیدی به نجات نداشت با اسب خود به سند زد و سالم بیرون آمد. در مدت غیبت وی مغولان مرو و سرخس را گرفتند. این شهرها به دلیل پایداری مردم قتل عام شدند. بازگشت جلال‌الدین به ایران همزمان با بازگشت چنگیزخان به مغولستان بود. چنگیزیکی از فرماندهانش به نام جرماغون را مامور خاتمه کار جلال‌الدین کرد. جلال‌الدین پس از بازگشت به ایران سفر جنگی خود را به منظور به زیر سلطه در آوردن ایران و جمع آوری نیرو آغاز نمود. در این زمان شمال شرقی زیر دست مغولان مشغول ویرانی بود. در مناطق دیگر هر کس ادعای استقلال داشت. کرمان تحت کنترل قراخانیان بود اصفهان در دست غیاث الدین خوارزمشاه بود که تابعیت برادر را نپذیرفته بود. اتابکان فارس و آذربایجان و حکومت‌های غربی در صدد استقلال بودند. خلافت عباسی نیز برای کسب خوزستان از هیچ تلاشی برای شکست خوارزمشاهیان فروگذار نمی‌کرد.

جلال‌الدین کار خود را از کرمان شروع کرد و این منطقه را تابع خود کرد. سپس به اصفهان حرکت کرد برادرش که تاب جنگ نداشت گریخت و اصفهان به راحتی تسخیر شد. سپس به خوزستان

رفت در آن جا با نیروهای خلیفه عباسی درگیر شد اما بدون نتیجه از آن منطقه خارج شد پیامد این امر تنها افزایش دشمنی دو طرف بود. بعد به سوی آذربایجان رفت اتابک ازبک این منطقه گریخت و جلال‌الدین به راحتی تبریز را گرفت. از مستقر شدن در کاخ اتابک خودداری کرد برای آشنایی با روحیه‌ی وی به این جمله‌ی وی بسنده می‌کنم: «اینجا به درد تن پروران می‌خورد و به کار ما نمی‌آید».

در مدت اقامت در آذربایجان با مردم به مهربانی رفتار کرد و مراغه را که مغولان ویران کرده بودند آباد کرد. سپس راهی گرجستان شد. گرجیان مسیحی با تاخت و تازهای خود باعث نارضایتی مردم شدند. در زمان سلطان محمد فرزند ملکشاه سلجوقی تغلیس را گرفتند. در زمان خوارزمشاهیان باز شروع به حملات و کشتار مردم کردند.

در زمان حمله جلال‌الدین ایشان فکر می‌کردند وی درگیر مغولان می‌شود به همین دلیل برنامه‌ی حمله به آذربایجان و ویران کردن مساجد را در سر داشتند. جلال‌الدین همان اشتباهات پدر در برتری جویی دنیای اسلام را تجدید کرد. این جریان با درگیری با خلافت عباسی آغاز شد و با حمله به یکی از دشمنان سرسخت مسلمین یعنی گرجستان مسیحی تشدید شد و با توسعه طلبی در شمال بین‌النهرین و سوریه خاتمه یافت. در حالی که مغولان شهرهای ایران را در می‌نوردیدند جلال‌الدین بدون در نظر گرفتن وضع سیاسی هم خود را در غرب معطوف داشته بود و به شهرهای مرزی گرجستان حمله

نمود. در این اثنا خبر شورش مردم آذربایجان به دلیل اجحاف ماموران مالیاتی خوارزم را شنید. مجبور به بازگشت و تنبیه مامور شد. سپس مجدداً برای فتح گرجستان حمله کرد و تفلیس را گرفت. این فتح با نام جهاد و با کشتار صورت گرفت. آوازه‌ی این فتح باعث وحشت همسایگان شد. در این زمان حاکم قراختایی کرمان از غیبت جلال‌الدین استفاده کرد و شورش نمود و به مغولان پیوست. جلال‌الدین جنگ‌های گرجستان را ناتمام گذارد و عازم کرمان شد. غیبت وی باعث شد حکام شام و بین‌النهرین و روم بر علیه وی متحد شوند. جلال‌الدین بعد از سرکوب حاکم کرمان مجدداً به گرجستان رفت و اکثر مناطق را تسخیر کرد. سپس قصد ارمنستان نمود و راهی شام شد. این اقدامات باعث اتحاد حاکمان مناطق بر علیه وی شد. توسعه طلبی‌های به موقع وی دست مغولان را در تاخت و تاز ایران باز گذارد. هنگامی که سربازان مغول به عراق عجم رسیدند سلطان تازه خطر را احساس کرد و سعی در اتحاد با فرمانروایان اسلامی داشت اما با مخالفت روبرو شد. در ۶۲۸ به نبرد با مغولان پرداخت. از این زمان وی به یاس دچار شد مغولان در شمال دیار بکر به وی رسیدند. سربازانش در شبیخون کشته شدند و خودش گریخت. و دیگر هیچ کس از وی نشانی نیافت. گروهی گفتند به دست کردها کشته شد.

مهرداد دوم و رومیان

روز آغاز جشن مهرگان بود و نمایندگان کشورهای گوناگون همراه با هدایایی نفیس به کاخ فرمانروای ایران در شهر صد دروازه (دامغان امروزی) وارد می‌شدند عجیب‌ترین هدیه مربوط می‌شد به کورنلیوس سولا فرمانده ارشد روم که سه دختر بسیار زیبا به پادشاه ایران هدیه نمود. آن سه دختر آن قدر زیبا بودند که همگان از دیدن آنها شگفت زده شدند. نماینده روم گفت فرمانروای ما به پاس آرامش مرزهایمان این سه بانوی زیبا که همه از نجیب‌زادگان کشورمان هستند را تقدیم پادشاه ایران زمین می‌کند.

پس از پایان مراسم، رایزن ارشد مهرداد دوم (اشک نهم) که پیروی سالخورده بود نزد فرمانروای ایران آمد و گفت کشور روم بزودی به ایران یورش خواهد آورد. اشک نهم با تعجب گفت او امروز سه پریزاد به ما هدیه کرد! چگونه فردا به ایران خواهد تاخت؟

آن پیر سالخورده گفت وقتی دشمن از آرامش مرزها سخن می‌گوید و هدیه به این خاطر می‌فرستد، بدین معناست که به این آرامش وفادار نیست و آن را خواهد شکست. این سه خوبرو را هم از برای گرفتار نمودن دل فرمانروا فرستاده است.

اشک نهم با شنیدن این سخن سران ارتش ایران را فرا خواند و از آنها خواست لشکریان را آماده رزم نموده و به سوی باختر ایران و

داستان‌هایی از تاریخ ۷۹ ♦

مرزهای روم حرکت کنند. روزی که لشکر ایران از میان رودان گذشت، لشکر آماده به رزم کورنلیوس سولا در پیش روی آنها ایستاده بودند.

رومیان پس از دیدن دهها هزار جنگاور آماده به رزم ایران در بهت فرو رفتند، کورنلیوس سولا نامه‌ای برای اشک نهم فرستاد و در آن نامه پایبندیش را به پیمان‌های گذشته یادآوری نموده و با لشکرش از برابر سپاه ایران دور شد.

داستان گروز و گروزس

وقتی، سولون به شهر «ساردیس»، پایتخت دولت «لیدی»، (از دولت‌های واقع در آسیای صغیر) آمد پادشاه ساردیس، «کرزوس» که بسیار متمول بود و گنج‌ها و ذخایر بسیار داشت سولون را که مردی حکیم و معروف بود، را بخواند و نوازش و احترام کرد و گفت: او را ببرید که گنج‌ها و خزینه و ذخایر مرا ببیند، بردند و دید. چون برگشت، کرزوس پرسید: چه دیدی و چگونه بود؟ سولون تحسین کرد، ولی نه آن‌سان که کرزوس متوقع بود. پس کرزوس پرسید: آیا خوشبخت‌تر از من کسی را در عمر خود دیده‌ای؟ سولون گفت: در ولایت ما شخصی تلوس نام، مرد نیکی بود و بهشت داشت و دست تنگی نکشید و در جنگی که برای دفاع از وطن خود می‌کرد، کشته شد. من آن شخص را خوشبخت می‌دانم. کرزوس از بی‌عقلی سولون متعجب شد و گفت: پس از او، که را خوشبخت‌تر از من دیدی؟ سولون حکایت کرد: از دو جوان که مادر پیری داشتند و در موقعی که آداب مذهبی بزرگی در معبد شهرشان به عمل می‌آمد، پیرزن

داستان‌هایی از تاریخ ۸۱ ♦

میل داشت آن‌جا حاضر شود، قدرت نداشت که پیاده برود، وسیله‌ای هم برای رفتن نبود، یعنی چهارپا حاضر نداشتند که به ارابه ببندند و او را ببرند، چون اظهار تأسف از ناتوانی خود به رفتن به معبد کرد، پسرها گفتند اسب نداریم، اما خود، از اسب کمتر نیستیم. پس خود را به جای اسب به ارابه بستند و مادر را بردند. پیرزن بسیار خوشحال شد و در معبد دعا کرد که خداوند، بالاترین سعادت‌ها را به فرزندان او بدهد. بامداد که از خواب برخاست، دید هر دو پسرش مرده‌اند. دانست دعای او مستجاب شده و فرزندان سعادتمند بودند که بعد از این عمل بزرگ، خداوند مجال‌شان نداد که زنده بمانند و باز در دنیا گناهکار شوند و فوراً آن‌ها را به بهشت برد.

حوصله‌ی کرزوس از این داستان‌ها تنگ شد و گفت: این سخن‌ها چیست؟! من با این همه دارایی و گنج‌ها و جواهر از این اشخاص گمنام، سعادتمندتر نیستم؟ حکیم گفت: به سعادت کسی جز پس از مرگ نمی‌توان حکم کرد. من تو را از خوشبخت‌ها نشمردم. برای این‌که نمی‌دانم در آینده به سرت چه می‌آید. کرزوس از این سخن رنجید و سولون را به خواری روانه کرد، اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق با حکیم بود. یعنی کوروش، مؤسس سلطنت ایران پیدا شد و

لیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و خواست زنده بسوزاند. توده‌ای هیزم فراهم کردند، در آن موقع سخن سولون به‌یاد کرزوس آمد که گفته بود: تا سرانجام کسی را ندانی، نمی‌توان حکم کرد که خوشبخت است یا نیست. پس چندین بار فریاد کرد: «سولون»، کوروش گفت: ببینید چه می‌گوید؟! او را آوردند. پرسید: چه گفتی؟ داستان را گفت و کوروش عبرت گرفت و به همین سبب از سر خون کرزوس درگذشت.

راژ پیروزی اسکندر در ایران

می‌گویند اسکندر قبل از حمله به ایران درمانده و مستأصل بود. از خود می‌پرسید که چگونه باید بر مردمی که از مردم من بیش‌تر می‌فهمند حکومت کنم؟

یکی از مشاوران می‌گوید: کتاب‌هایشان را بسوزان. بزرگان و خردمندان‌شان را بکش و دستور بده به زنان و کودکان‌شان تجاوز کنند. اما ظاهراً یکی دیگر از مشاوران (به قول برخی، ارسطو) پاسخ می‌دهد: نیازی به چنین کاری نیست. از میان مردم آن سرزمین، آن‌ها را که نمی‌فهمند و کم‌سوادند، به کارهای بزرگ بگمار. آن‌ها که می‌فهمند و باسوادند، به کارهای کوچک و پست بگمار. بی‌سوادها و نفهم‌ها همیشه شکرگزار تو خواهند بود و هیچ‌گاه توانایی طغیان نخواهند داشت. فهمیده‌ها و باسوادها هم یا به سرزمین‌های دیگر کوچ می‌کنند یا خسته و سرخورده، عمر خود را تا لحظه مرگ، در گوشه‌ای از آن سرزمین در انزوا سپری خواهند کرد.

شگرد پسرک در مقابل نادرشاه

زمانی که نادرشاه افشار عزم تسخیر هندوستان داشته در راه کودکی را دید که به مکتب می‌رفت. از او پرسید: پسر جان چه می‌خوانی؟

- قرآن.

- از کجای قرآن؟

- انا فتحنا...

نادر از پاسخ او بسیار خرسند شد و از شنیدن آیه فتح فال پیروزی زد. سپس، یک سکه زر به پسر داد اما پسر از گرفتن آن ابا کرد. نادر گفت: چرا نمی‌گیری؟

گفت: مادرم مرا می‌زند. می‌گویند تو این پول را دزدیده‌ای.

نادر گفت: به او بگو نادر داده است.

پسر گفت: مادرم باور نمی‌کند. می‌گویند: نادر مردی سخاوتمند است. او اگر به تو پول می‌داد یک سکه نمی‌داد. زیاد می‌داد.

حرف او بر دل نادر نشست. یک مشت پول زر در دامن او ریخت.

از قضا چنانچه مشهور تاریخ است در آن سفر بر حریف خویش محمدشاه گورکانی پیروز شد.

دوسی از ابومسلم خراسانی

شاگرد معمار تا گوشه‌ی برای شنیدن می‌یافت شروع می‌کرد تعریف نمودن از توانایی‌های خویش و می‌نالد از این‌که کسی قدر او را نمی‌داند. روزی برای سلمانی به راه افتاد. دید سلمانی مشغول است. فرصت مناسب شمرده و باز از هنر خویش بگفت و این‌که کسی قدر او را نمی‌داند و او هنوز نتوانسته خانه خوبی برای خویش دست و پا کند. به اینجای کار که رسید کار سلمانی هم تمام شد. مردی که مویش کوتاه شده بود رو به جوان کرده و گفت: آیا چون هنر داری دیگران باید برایت اسباب آسایش بگسترند؟! جوان گفت: آری.

مرد تنومند دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: اگر هنر تو نقش زیبای کاشانه‌ای شود پولی گیری، در غیر اینصورت با گدای کوچه و بازار فرقی نداری. چون از او دور شد جوانک از استاد سلمانی پرسید او که بود که اینچنین گستاخانه با من سخن گفت؟ استاد خندید و گفت سالار ایرانیان، ابومسلم خراسانی. جوان لرزید و گفت: آری حق با او بود من بیش از حد پر توقع هستم.

داستان طرح واکسن امپیرگیر

در سال ۱۲۶۴ قمری، نخستین برنامه‌ی دولت ایران برای واکسن زدن به فرمان امیرکبیر آغاز شد. در آن برنامه، کودکان و نوجوانانی ایرانی را آبله‌کوبی می‌کردند. اما چند روز پس از آغاز آبله‌کوبی به امیر خبر دادند که مردم از روی ناآگاهی نمی‌خواهند واکسن بزنند. به‌ویژه که چند تن از فالگیرها و دعانویس‌ها در شهر شایعه کرده بودند که واکسن زدن باعث راه‌یافتن جن به خون انسان می‌شود. هنگامی که خبر رسید پنج نفر به علت ابتلا به بیماری آبله جان باخته‌اند، امیر بی‌درنگ فرمان داد هر کسی که حاضر نشود آبله بکوبد باید پنج تومان به صندوق دولت جریمه بپردازد. او تصور می‌کرد که با این فرمان همه مردم آبله می‌کوبند. اما نفوذ سخن دعانویس‌ها و نادانی مردم بیش از آن بود که فرمان امیر را بپذیرند. شماری که پول کافی داشتند پنج تومان را پرداختند و از آبله‌کوبی سرباز زدند. شماری دیگر هنگام مراجعه مأموران در آب انبارها پنهان می‌شدند یا از شهر بیرون می‌رفتند. روز ۲۸ ربیع الاول به امیر اطلاع دادند که در همه‌ی شهر تهران و روستاهای پیرامون آن فقط سیصد و سی نفر آبله

کوبیده‌اند. در همان روز، پاره‌دوزی را که فرزندش از بیماری آبله مرده بود، به نزد او آوردند. امیر به جسد کودک نگریست و آن‌گاه گفت: ما که برای نجات بچه‌هایتان آبله‌کوب فرستادیم. پیرمرد با اندوه فراوان گفت: حضرت امیر، به من گفته بودند که اگر بچه را آبله بکوبیم جن‌زده می‌شود. امیر فریاد کشید: وای از جهل و نادانی، حال، گذشته از این‌که فرزندت را از دست داده‌ای باید پنج تومان هم جریمه بدهی. پیرمرد با التماس گفت: باور کنید که هیچ ندارم. امیر کبیر دست در جیب خود کرد و پنج تومان به او داد و سپس گفت: حکم بر نمی‌گردد، این پنج تومان را به صندوق دولت بپرداز. چند دقیقه دیگر، بقالی را آوردند که فرزند او نیز از آبله مرده بود. این بار امیر کبیر دیگر نتوانست تحمل کند. روی صندلی نشست و با حالی زار شروع به گریستن کرد. در آن هنگام میرزا آقاخان وارد شد. علت را پرسید و ملازمان امیر گفتند که دو کودک شیرخوار پاره‌دوز و بقالی از بیماری آبله مرده‌اند. میرزا آقاخان با شگفتی گفت: عجب، من تصور می‌کردم که میرزا احمدخان، پسر امیر، مرده است که او این چنین‌های‌های می‌گرید. سپس، به امیر نزدیک شد و گفت: گریستن، آن‌هم به این گونه، برای دو بچه‌ی شیرخوار بقال و چقال در شأن شما نیست. امیر سر برداشت و با خشم به او نگریست، آنچنان که

میرزا آقاخان از ترس بر خود لرزید. امیر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: خاموش باش. تا زمانی که ما سرپرستی این ملت را بر عهده داریم، مسئول مرگشان ما هستیم.

میرزا آقاخان گفت: ولی اینان خود در اثر جهل آبله نکوبیده‌اند. امیر با صدای رسا گفت: و مسئول جهلشان نیز ما هستیم. اگر ما در هر روستا و کوچه و خیابانی مدرسه بسازیم و کتابخانه ایجاد کنیم، دعانویس‌ها بساطشان را جمع می‌کنند. تمام ایرانی‌ها اولاد حقیقی من هستند و من از این می‌گیرم که چرا این مردم باید این قدر جاهل باشند که در اثر نکوبیدن آبله بمیرند.

پخشگی گورش گپیر

روزی که کوروش وارد شهر صور شد یکی از برجسته ترین کمانداران سرزمین فینیقیه (که صور از شهرهای آن بود) تصمیم گرفت که کوروش را به قتل برساند. آن مرد به اسم "ارتب" خوانده می‌شد و برادرش در یکی از جنگ‌ها به دست سربازان کوروش به قتل رسیده بود. کوروش در آن روز به طور رسمی وارد صور شده بود و پیشاپیش او، به رسم آن زمان ارابه آفتاب را به حرکت درمی‌آوردند و ارابه آفتاب حامل شکل خورشید بود و شانزده اسب سفید رنگ که چهار به چهار به ارابه بسته بودند آن را می‌کشید و مردم از تماشای زینت اسب‌ها سیر نمی‌شدند...

هیچ کس سوار ارابه آفتاب نمی‌شد و حتی خود کوروش هم قدم در ارابه نمی‌گذاشت و بعد از ارابه آفتاب کوروش سوار بر اسب می‌آمد. از آنجا که پادشاه ایران ریش بلند داشت و در اعیاد و روزهای مراسم رسمی، موی ریش و سرش را مجعد می‌کردند و با جواهر می‌آراستند. کوروش به طوری که افلاطون و هرودوت و گزنفون و دیگران نوشته‌اند علاقه به تجمل نداشت و در زندگی خصوصی از تجمل پرهیز می‌کرد، ولی می‌دانست که در تشریفات رسمی باید تجمل داشته باشد. در آن روز کوروش، از جواهر می‌درخشید و اسبش هم روپوش مرصع داشت و به سوی معبد "بعل" خدای بزرگ صور

می‌رفت و رسم کوروش این بود که هر زمان به طور رسمی وارد یکی از شهرهای امپراطوری ایران می‌گردید، اول به معبد خدای بزرگ آن شهر می‌رفت تا اینکه سکنه محلی بدانند که وی کیش و آیین آنها را محترم می‌شمارد.

در حالی که کوروش سوار بر اسب به سوی معبد می‌رفت، "ارتب" تیرانداز برجسته فینیقی وسط شاخه‌های انبوه یک درخت انتظار نزدیک شدن کوروش را می‌کشید!

در صورت، مردم می‌دانستند که تیر ارتب خطا نمی‌کند و نیروی مچ و بازوی او هنگام کشیدن زه کمان به قدری زیاد است که وقتی تیر رها شد از فاصله نزدیک، تا انتهای پیکان در بدن فرو می‌رود. در آن روز ارتب یک تیر سه شعبه را که دارای سه پیکان بود بر کمان نهاده انتظار می‌کشید و همین که کوروش نزدیک گردید، زه کمان را بعد از کشیدن رها کرد. صدای رها شدن زه، به گوش همه رسید و تمام سرها متوجه درختی شد که ارتب روی یکی از شاخه‌های آن نشسته بود. در همان لحظه که صدای رها شدن تیر در فضا پیچید، اسب کوروش سر سم رفت. کوروش بر اثر سر سم رفتن اسب پیاده شد و افراد گارد جاوید که عقب او بودند وی را احاطه کردند. در حالی که عده ای از افراد گارد جاوید کوروش را احاطه کردند، عده ای دیگر از آنها درخت را احاطه کردند و ارتب را از آن فرود آوردند و دست هایش را بستند.

کوروش بعد از اینکه از اسم و رسم سوءقصد کننده مطلع گردید گفت که او را نگاه دارند تا اینکه بعد مجازاتش را تعیین نماید. کوروش بعد از مراجعت از معبد، امر کرد که ارتب را نزد او بیاورند و از وی پرسید برای چه به طرف من تیر انداختی و می‌خواستی مرا به قتل برسانی؟

ارتب جواب داد ای پادشاه چون سربازان تو برادر مرا کشتند من می‌خواستم انتقام خون برادرم را بگیرم و یقین داشتم که تو را خواهم کشت، زیرا تیر من خطا نمی‌کند و من یک تیر سه شعبه را به سوی تو رها کردم، ولی همین که تیر من از کمان جدا شد، اسب تو به رو درآمد.

کوروش گفت در قانون نوشته شده که اگر کسی سوءقصد کند و سوءقصد کننده به مقصود نرسد دستی که با آن می‌خواسته سوءقصد نماید باید مقطوع گردد. اما من فکر می‌کنم که هنگامی که به طرف من تیر انداختی با هر دو دست مبادرت به سوءقصد کردی و با یک دست کمان را نگاه داشتی و با دست دیگر زه را کشیدی. ارتب گفت همین طور است. کوروش گفت هر دو دست در سوءقصد گناهکار است و من اگر بخواهم تو را مجازات نمایم باید دستور بدهم که دو دست را قطع نمایند، ولی اگر دو دست قطع شود دیگر نخواهی توانست نان خود را تحصیل نمایی، این است که من از مجازات تو صرف‌نظر می‌کنم.

ارتب گفت من شنیده بودم که تو هیچ جنایت را بدون مجازات نمی‌گذاری و اگر یکی از اتباع تو را به قتل برسانند، به طور حتم قاتل را خواهی کشت و اگر او را مجروح نمایند ضارب را به قصاص خواهی رسانید. کوروش گفت همین طور است. ارتب پرسید پس چرا از مجازات من صرف‌نظر کرده‌ای در صورتی که من می‌خواستم خودت را به قتل برسانم؟ پادشاه ایران گفت: برای اینکه من می‌توانم از حق خود صرف‌نظر کنم، ولی نمی‌توانم از حق یکی از اتباع خود صرف‌نظر نمایم چون در آن صورت مردی ستمگر خواهم شد.

ارتب گفت به راستی که بزرگی و پادشاهی به تو برآورده است و من از امروز به بعد آرزویی ندارم جز این که به تو خدمت کنم و بتوانم به وسیله خدمات خود واقعه امروز را جبران نمایم. کوروش گفت من می‌گویم تو را وارد خدمت کنند.

از آن روز به بعد ارتب در سفر و حضر پیوسته با کوروش بود و می‌خواست که فرصتی به دست آورد و جان خود را در راه کوروش فدا نماید، ولی آن را به دست نمی‌آورد. در آخرین جنگ کوروش که جنگ او با قبایل مسقند بود نیز ارتب حضور داشت و کنار کوروش می‌جنگید و بعد از آنکه کوروش بزرگ به قتل رسید، ارتب بود که با ابراز شهادت زیاد جسد کوروش را از میدان جنگ بدر برد و روزی که جسد کوروش در قبرستان گذاشته شد، کنار قبر با کارد از بالای سینه تا زیر شکم خود را شکافت و افتاد و قبل از اینکه جان بسپارد گفت: بعد از کوروش زندگی برای من ارزش ندارد.

ثروت گزروش

زمانی کزروس به کوروش بزرگ گفت چرا از غنیمت‌های جنگی چیزی را برای خود برنمی‌داری و همه را به سربازانت می‌بخشی. کوروش گفت اگر غنیمت‌های جنگی را نمی‌بخشیدیم الان دارایی من چقدر بود؟

کزروس عددی را با معیار آن زمان گفت. کوروش یکی از سربازانش را صدا زد و گفت برو به مردم بگو کوروش برای امری به مقداری پول و طلا نیاز دارد. سرباز در بین مردم جار زد و سخن کوروش را به گوششان رسانید. مردم هرچه در توان داشتند برای کوروش فرستادند. وقتی که مال‌های گردآوری شده را حساب کردند، از آن‌چه کزروس انتظار داشت بسیار بیش‌تر بود. کوروش رو به کزروس کرد و گفت، ثروت من اینجاست.

اگر آن‌ها را پیش خود نگه داشته بودم، همیشه باید نگران آن‌ها بودم.

گمگ سلطان حسین به سیل زندگان

در دودمان صفوی خبر رسید فلان روستای نزدیک اصفهان سیل آمده است و کوهی ریزش نموده مردم ده روز است گرسنه‌اند چند روزی که گذشت شاه سلطان حسین مشغول خوردن غذا بود یاد آن روستا افتاد یکی از نزدیکان خود را با پنج محافظ فرستاد تا میزان خسارات آن روستا را واریسی کنند و نیازهای آن‌ها را گزارش دهند تا نسخه‌ای برای حل مشکل آن روستا پیچیده شود. چون به آن روستا رسیدند دیدند قشری از گل و لای روستا را در بر گرفته و خانه‌ای با سقف دیده نمی‌شود مردم رنجور بر زمین خود را می‌کشیدند و بوی مردار به مشام می‌رسید. از اسب پیاده شده و کمی در روستا گشتند فقر و بیچاره‌گی در حدی بود که کمک رسانی به آن‌ها را بسیار سخت می‌کرد اشراف زاده گفت برگردیم و بگویم هیچ چیزی این‌جا درست نیست و هر چه زودتر غذا و کمک بفرستند.

چون بازگشتند دیدند جماعتی در جایی که اسب‌ها را بسته بودند جمع شده و چون آن‌ها را دیدند می‌دویدند. خوب که نگاه کردند دیدند هریک تکه گوشتی در دست گرفته و از آن‌ها دور می‌شوند. مردم از گرسنگی اسب‌ها را پاره پاره کرده و از استخوان‌ها نیز

نگذشته بودند. هوا نزدیک تاریکی بود در گوشه‌ای نشستند تا فردا از همان راهی که آمده بودند باز گردند. شاه سلطان حسین آن شب خواب بدی دید و همان نیمه شب ۲۰۰ سوار با زره کامل فرستاد به دنبال خویشاوند خویش، چون سواران به روستا رسیدند صبح شده بود اشراف زاده نزدیک آن‌ها شد و گفت آیا غذا و خوراکی به همراه خود آورده‌اید فرمانده سواران گفت خیر، آمده ایم تا شما را سلامت برگردانیم.

اشراف زاده که شب تا به صبح ناله‌های آدم‌های رو به مرگ را شنیده بود به سربازان گفت از اسب‌ها پیاده شوید و با من بیایید سربازان پیاده شده و از همان جا عازم اصفهان شدند این در حالی بود که صدای اسب‌هایی که در حال پاره پاره شدن بودند از پشت سر شنیده می‌شد. ارد بزرگ اندیشمند کشورمان می‌گوید: برای آدم‌های گرسنه، هیچ نسخه‌ای، جای خوراک آن‌ها را نمی‌گیرد. می‌گویند شاه سلطان حسین پس از دیدن اشراف زاده با سواران پیاده و شنیدن مرگ و میر روستا دستور داد پرچم‌های سیاه همه جا نسب شود و آنقدر مشغول سوگواری بود که اگر باز هم صحبت‌های آن اشراف زاده نبود مردم آن روستا را فراموش می‌ساخت.

الفاف مصدق

مرحوم لطفی وزیر عدلیه مصدق ضمن داشتن مزایای عدیده اخلاقی، لیاقت و تقوای کامل شغلی از نظر سیاسی و مبارزه با مشکلات ناشی از سیاست، ضعیف و کم توان بود. خاصه که بیماری‌های مزمن کلیه و کبد و ناراحتی‌های پوستی و کهولت، قدرت مبارزه را از او گرفته بود. با توجه به این مسایل که موجب ضعف روحی و جسمی او شده بود. در زندان به امید نجات آن گونه که انتظار می‌رفت از سیاست دولت مصدق جانبداری نکرده، بلکه خود را مخالف راه و رسم چند ماه آخر حکومت دکتر مصدق نشان داده بود. دادستان ارتش با استفاده از این ضعف از او پرسیده بود: شما که راه و روش حکومت مصدق را قبول نداشتید چرا در پست وزارت عدلیه ماندید؟

لطفی جواب داده بود: چند بار از دکتر تقاضا کردم با کنار رفتن من موافقت کند، ولی هر بار با تهدید به استفاده از ماده ۵ حکومت نظامی و دستگیر شدن به اتهام اخلال در نظم و امنیت مملکت روبرو شدم و خلاصه با کره و جبر مرا در کابینه نگاه داشتند!

دادستان ارتش که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید به تصور اینکه دکتر مصدق از شنیدن این مطالب ناروا و خلاف انتظار به نوبت خود از نقاط ضعف لطفی سخن به میان می‌آورد و لطفی را عصبانی

می‌کند و هر یک علیه دیگری مطالب تازه‌ای عنوان می‌کنند به طوری که آن کس که در این مناظره سود می‌برد تیمسار آزموده خواهد بود، مواجهه‌ای میان دو مرد زندانی ترتیب داده، در حضور لطفی اظهارات کتبی او را برای دکتر مصدق خوانده و از او جواب خواسته بود.

جواب دکتر مصدق چنین بود: من از خدمات آقای لطفی در وزارت دادگستری بسیار راضی بودم و هستم. آقای لطفی خدمات ارزنده به دستگاه قضایی مملکت کردند. انحلال محاکم اختصاصی از قبیل دیوان کیفر که در گذشته حربه اعمال فشار دولت‌ها بوده و کوتاه کردن مدت دادرسی وسیله حذف تشریفات زاید و تصفیه عدلیه از دویست و چند قاضی بدنام که از آن جمله فرزند خود ایشان بود و اصلاحات دیگر در تاریخ قضایی ایران فراموش نمی‌شود. متأسفم که مشقات زندان، طاقت این مرد خدمتگزار را طاق کرده، چه خوب بود در ایام سختی و مشقت هم، همکاری و هم آهنگی شان را با من حفظ می‌کردند.

دفاع دکتر مصدق از نفت در زندان زرهی، حسن صدر(وکیل مدافع دکتر مصدق)، ص ۳۹ تا ۴۱.

کشف حجاب

نخستین نشانه‌ها از کشف حجاب در ایران، به برخی محافل درباری یا روشنفکری در دوره ناصرالدین شاه قاجار برمی‌گردد که بیش‌تر به دلیل تاثیرپذیری فراوان این شاه قاجار در سفرهای خود به «فرنگ» بود. اما اولین شنیده‌ها درباره «کشف حجاب» به زمان رضا شاه برمی‌گردد که هم زمان با اصلاحات دموکراتیک افغانستان، شاه و ملکه افغانستان به ایران آمدند و در آن سفر، ملکه افغانستان بی‌حجاب بود.

پس از سفر پهلوی پدر به ترکیه در ۱۳۱۳، وی تحت تأثیر اقدامات تجددخواهانه آتاتورک قرار گرفت. یک سال بعد رضا شاه با گفتن این جمله که «چادر و چاقچور دشمن ترقی و پیشرفت مردم است»، از رئیس‌الوزرا خواست قانون کشف حجاب را تدوین کند. این قانون برای تصویب، به دربار فرستاده شد و رضا شاه در ۱۷ دی ۱۳۱۴ طی جشن فارغ‌التحصیلی دختران در دانشسرای مقدماتی، به کشف حجاب رسمیت داد. این چنین بود که برخلاف ترکیه که حجاب در آن اختیاری بود و تبلیغات مهم‌ترین نقش را برای برداشتن حجاب زنان ایفا می‌کرد، کشف حجاب در ایران اجباری شد و این «زور» بود که حرف اول را می‌زد.

داستان تاریخی اعدام بابک خرم‌دین

روز قبل از اعدام، خلیفه با بزرگان دربارش مشورت کرد که چگونه بابک را در شهر بگردانند و به مردم نشان بدهد تا همه بتوانند وی را ببینند.

بنا بر نظر یکی از درباریان قرار بر آن شد که وی را سوار بر پیلی کرده در شهر بگردانند.

پیل را با حنا رنگ کردند و نقش و نگار بر آن زدند؛ و بابک را در رختی زنانه و بسیار زننده و تحقیرکننده بر آن نشانند و در شهر به گردش درآوردند.

پس از آن مراسم اعدام بابک با سروصدای بسیار زیاد با حضور شخص خلیفه بر فراز سکوی مخصوصی که برای این کار در بیرون شهر تهیه شده بود، برگزار شد.

برای آن که همه‌ی مردم بشنوند....

که اکنون دژخیم به بابک نزدیک می‌شود و دقایقی دیگر بابک اعدام خواهد شد، چندین جارچی در اطراف و اکناف با صدای بلند بانگ می‌زدند نَوَد نَوَد این اسمِ دژخیم بود و همه او را می‌شناختند.

ابن الجوزی می‌نویسد که وقتی بابک را برای اعدام بردند خلیفه درکنارش نشست و به او گفت: تو که این همه استواری نشان می‌دادی اکنون خواهیم دید که طاقتت در برابر مرگ چند است! بابک گفت: خواهید دید.

چون یک دست بابک را به شمشیر زدند، بابک با خونی که از بازویش فوران می‌کرد صورتش را رنگین کرد. خلیفه از او پرسید: چرا چنین کردی؟ بابک گفت: وقتی دست‌هایم را قطع کنند خون‌های بدنم خارج می‌شود و چهره‌ام زرد می‌شود، و تو خواهی پنداشت که رنگ رویم از ترسِ مرگ زرد شده است. چهره‌ام را خونین کردم تا زردیش دیده نشود.

به این ترتیب دست‌ها و پاهای بابک را بریدند. چون بابک بر زمین درغلتید، خلیفه دستور داد شکمش را بدرد. پس از ساعاتی که این حالت بر بابک گذشت، دستور داد سرش را از تن جدا کند. پس از آن چوبه‌ی داری در میدان شهر سامرا افراشتند و لاشه‌ی بابک را بردار زدند، و سرش را خلیفه به خراسان فرستاد. آخرین گفتار بابک چنین بوده است:

توای معتصم خیال مکن که با کشتن من فریاد استقلال طلبی ایرانیان را خاموش خواهی کرد من لרزه‌ای بر ارکان حکومت عرب

انداخته‌ام که دیر یا زود آن را سرنگون خواهد نمود.

تو اکنون که مرا تکه تکه می‌کنی هزاران بابک در شمال و شرق و غرب ایران ظهور خواهد کرد و قدرت پوشالی شما پاسداران جهل و ستم را از میان برخواهد داشت!

این را بدان که ایرانی هرگز زیر بار زور و ستم نخواهد رفت و سلطه بیگانگان را تحمل نخواهد کرد من درسی به جوانان ایران داده‌ام که هرگز آن را فراموش نخواهند کرد.

من مردانگی و درس مبارزه را به جوانان ایران آموختم و هم اکنون که جلاد تو شمشیرش را برای بریدن دست و پاهای من تیز می‌کند صدها ایرانی با خون بجوش آمده، آماده طغیان هستند مازیار هنوز مبارزه می‌کند و صدها بابک و مازیار دیگر آماده اند تا مردانه برخیزند و میهن گرامی را از دست متجاوزان و یوغ اعراب بدوی و مردم فریب برهانند.

و بدین سان نخست دست چپ بابک بریده شد و سپس دست راست او و بعد پاهایش و در نهایت دو خنجر در میان دنده‌هایش فرو رفت و آخرین سخنی که بابک با فریادی بلند بر زبان آورد این بود:

اما توای افشین... در انتظار

پاینده ایران

روز اعدام بابک خرم‌دین و تکه تکه کردن بدنش در تاریخ ۲ صفر سال ۲۲۳ هجری قمری انجام گرفت که مسعودی در کتاب مشهور مروج الذهب این تاریخ را برای ایرانیان بسیار مهم دانسته است. اعدام بابک چنان واقعه‌ی مهمی تلقی شد که محل اعدامش تا چند قرن دیگر به نام خشبه‌ی بابک یعنی چوبه‌ی دار بابک در شهر سامرا که در زمان اعدام بابک پایتخت دولت عباسی بود شهرت همگانی داشت و یکی از نقاط مهم و دیدنی شهر تلقی می‌شد.

برادر بابک یعنی آذین را نیز خلیفه به بغداد فرستاد و به نایبش در بغداد دستور نوشت که او را مثل بابک اعدام کند.

طبری می‌نویسد که وقتی دژخیم دست‌ها و پاهای برادر بابک را می‌برید، او نه واکنشی از خودش بروز می‌داد و نه فریادی برمی‌آورد. جسد این مرد را نیز در بغداد بر دار کردند.

معتصم خلیفه عباسی، چنان که نظام‌الملک در سیاست نامه خود می‌نویسد به شکرانه آن که سه سردار مبارز ایرانی، بابک، مازیار و افشین که هر سه آن‌ها به حيله اسیر شده بودند به دار آویخته بود،

داستان‌هایی از تاریخ ۱۰۳ ♦

مجلس ضیافتی ترتیب داده بود که در طول آن ۳ بار پیایی مجلس را ترک گفت و هربار ساعتی بعد برمی‌گشت.

در بار سوم در پاسخ حاضران که جویای علت این غیبت‌ها شده بودند فاش کرد که در هر بار به‌یکی از دختران پدر کشته این سه سردار تجاوز کرده است، و حاضران با او از این بابت به نماز ایستادند و خداوند را شکر گفتند.

تنباکوی قلابی و امتحان سران درباری

نقل است؛ شاه عباس صفوی رجال کشور را به ضیافت شاهانه میهمان کرد، دستور داد تا در سرقلیان‌ها به جای تنباکو، از سرگین اسب استفاده نمایند. میهمان‌ها مشغول کشیدن قلیان شدند! و دود و بوی پهن اسب فضا را پر کرد، اما رجال - از بیم ناراحتی شاه - پشت سر هم بر نی قلیان پُک عمیق زده و با احساس رضایت دودش را هوا می‌دادند! گویی در عمرشان، تنباکویی به آن خوبی نکشیده اند!

شاه رو به آن‌ها کرده و گفت: سرقلیان‌ها با بهترین تنباکو پر شده‌اند، آن را حاکم همدان برایمان فرستاده است.

همه از تنباکو و عطر آن تعریف کرده و گفتند: براستی تنباکویی بهتر از این نمی‌توان یافت.

شاه به رئیس نگهبانان دربار - که پک‌های بسیار عمیقی به قلیان می‌زد - گفت: تنباکویت چطور است؟

رئیس نگهبانان گفت: به سر اعلیٰ حضرت قسم، پنجاه سال است که قلیان می‌کشم، اما تنباکویی به این عطر و مزه ندیده‌ام!

شاه با تحقیر به آن‌ها نگاهی کرد و گفت: مرده شوی‌تان ببرد که بخاطر حفظ پست و مقام، حاضرید بجای تنباکو، پهن اسب بکشید و به به و چه چه کنید.

من خوابیده بودم چون فکر می‌کردم تو بیداری

مردی به دربار کریم خان زند می‌رود و با ناله و فریاد می‌خواهد تا کریم خان را ملاقات کند. سربازان مانع ورودش می‌شوند! خان زند در حال کشیدن قلیان ناله و فریاد مرد را می‌شنود و می‌پرسد ماجرا چیست؟ پس از گزارش سربازان به خان؛ وی دستور می‌دهد که مرد را به حضورش ببرند.

مرد به حضور خان زند می‌رسد و کریم خان از وی می‌پرسد: چه شده است چنین ناله و فریاد می‌کنی؟ مرد می‌گوید دزد، همه اموال را برده و الان هیچ چیزی در بساط ندارم! خان می‌پرسد وقتی اموالت به سرقت می‌رفت تو کجا بودی؟! مرد می‌گوید: من خوابیده بودم! خان می‌گوید: خب چرا خوابیدی که مالت را ببرند؟ مرد در این لحظه آن چنان پاسخی می‌دهد که استدلالش در تاریخ ماندگار می‌شود؛ و سرمشق آزادی خواهان می‌شود.

مرد می‌گوید: من خوابیده بودم، چون فکر می‌کردم تو بیداری...! خان بزرگ زند لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس دستور می‌دهد خسارتش از خزانه جبران کنند. و در آخر می‌گوید: این مرد راست می‌گوید ما باید بیدار باشیم.

دورخی است شمس و دورسر می‌لانا

می‌گویند: روزی مولانا، شمس تبریزی را به خانه اش دعوت کرد. شمس به خانه‌ی جلال‌الدین رومی رفت و پس از این که وسائل پذیرایی میزبان‌ش را مشاهده کرد از او پرسید: آیا برای من شراب فراهم نموده‌ای؟....

مولانا حیرت زده پرسید: مگر تو شراب خوار هستی؟! شمس پاسخ داد: بلی.

مولانا: ولی من از این موضوع اطلاع نداشتم!

- حال که فهمیدی برای من شراب مهیا کن.

- در این موقع شب، شراب از کجا گیر بیاورم؟!

- به یکی از خدمتکارانت بگو برود و تهیه کند.

- با این کار آبرو و حیثیتم بین خدام از بین خواهد رفت.

- پس خودت برو و شراب خریداری کن.

- در این شهر همه مرا می‌شناسند، چگونه به محله نصاری‌نشین

بروم و شراب بخرم؟!

- اگر به من ارادت داری باید وسیله راحتی مرا هم فراهم کنی چون

من شب‌ها بدون شراب نه می‌توانم غذا بخورم، نه صحبت کنم و نه

بخوابم.

مولوی به دلیل ارادتی که به شمس دارد خرقه‌ای به دوش می‌اندازد، شیشه‌ای بزرگ زیر آن پنهان می‌کند و به سمت محله نصاری نشین راه می‌افتد.

تا قبل از ورود او به محله مذکور کسی نسبت به مولوی کنجکاوی نمی‌کرد اما همین که وارد آن جا شد مردم حیرت کردند و به تعقیب وی پرداختند. آن‌ها دیدند که مولوی داخل میکده‌ای شد و شیشه‌ای شراب خریداری کرد و پس از پنهان نمودن آن از میکده خارج شد.

هنوز از محله مسیحیان خارج نشده بود که گروهی از مسلمانان ساکن آنجا، در قفایش به راه افتادند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده شد تا این که مولوی به جلوی مسجدی که خود امام جماعت آن بود و مردم همه روزه در آن به او اقتدا می‌کردند رسید. در این حال یکی از رقیبان مولوی که در جمعیت حضور داشت فریاد زد: ای مردم! شیخ جلال‌الدین که هر روز هنگام نماز به او اقتدا می‌کنید به محله نصاری نشین رفته و شراب خریداری نموده است. آن مرد این را گفت و خرقه را از دوش مولوی کشید. چشم مردم به شیشه افتاد.

مرد ادامه داد: این منافق که ادعای زهد می‌کند و به او اقتدا می‌کنید، اکنون شراب خریداری نموده و با خود به خانه می‌برد! سپس بر صورت جلال‌الدین رومی آب دهان انداخت و طوری بر سرش زد که دستار از سرش باز شد و بر گردنش افتاد. زمانی که مردم این

صحنه را دیدند و به ویژه زمانی که مولوی را در حال انفعال و سکوت مشاهده نمودند یقین پیدا کردند که مولوی یک عمر آن‌ها را با لباس زهد و تقوای دروغین فریب داده و در نتیجه خود را آماده کردند که به او حمله کنند و چه بسا به قتلش رسانند. در این هنگام شمس از راه رسید و فریاد زد: ای مردم بی حیا! شرم نمی‌کنید که به مردی متدین و فقیه تهمت شرابخواری می‌زنید، این شیشه که می‌بینید حاوی سرکه است زیرا که هرروز با غذای خود تناول می‌کند. رقیب مولوی فریاد زد: این سرکه نیست بلکه شراب است.

شمس در شیشه را باز کرد و در کف دست همه‌ی مردم از جمله آن رقیب قدری از محتویات شیشه ریخت و بر همگان ثابت شد که درون شیشه چیزی جز سرکه نیست.

رقیب مولوی بر سر خود کوبید و خود را به پای مولوی انداخت، دیگران هم دست‌های او را بوسیدند و متفرق شدند. آن‌گاه مولوی از شمس پرسید: برای چه امشب مرا دچار این فاجعه نمودی و مجبورم کردی تا به آبرو و حیثیتم چوب حراج بزنم؟

شمس گفت: برای این که بدانی آن‌چه که به آن مینازی جزیک سراب نیست، تو فکر می‌کردی که احترام یک مشیت عوام برای تو سرمایه ایست ابدی، در حالی که خود دیدی، با تصور یک شیشه شراب همه‌ی آن از بین رفت و آب دهان به صورتت انداختند و بر فرقت کوبیدن.

حال با پادشاه برابری می‌کنی

شاه عباس به پسرش صفی میرزا بدگمان بود، فلذا بهبود خان را که از یارانش بود، فرستاد تا وی را کشت. بعدها از کارش پشیمان شد و بهبود خان را امر کرد که سر پسرش را برای وی بیاورد. آن بدبخت هم سر پسر خود را بریده و به حضور شاه برد. شاه گفت: خود را در چه حالی می‌بینی؟ گفت در بدترین احوال، شاه عباس گفت باید خوش باشی چون که حالا با پادشاه برابری می‌کنی!

ما همه نادریم

خورشید در میانه آسمان بود که سپاهیان نادرشاه افشار وارد دهلی شدند به پادشاه ایران زمین گفتند اجازه می‌دهید وارد قصر پادشاه هند محمد گورکانی شویم؟

نادرشاه گفت این‌جا نیامده‌ایم پی تخت و تاج، بگردید و مزدوران اشرف افغان را بیابید.

هشتصد مزدور اشرف، که بیست سال ایران را ویران ساخته بودند را گرفتند. نادر رو به آن‌ها کرد و گفت: چگونه بیست سال در ایران خون ریختید و به ناموس کسی رحم نکردید؟! آیا فکر نمی‌کردید روزی به این درد گرفتار آیید؟

مزدوری گفت می‌پنداشتیم همه مردان ایران، شاه سلطان حسین هستند و ما همواره با مشتی ترسوی صفوی روبرویم.

از میان سپاه ایران فریادی برخاست که ما همه نادریم! و مردان سپاه بارها این سخن را از ته حنجره فریاد کشیدند. "ما همه نادریم" و به سخن ارد بزرگ: کشوری که دارای پیشوایی بی باک است همه مردمش قهرمان و دلیر می‌شوند.

اگر خوب گوش‌هایمان را تیز کنیم فریادهای سربازان ایران را باز هم می‌شنویم "ما همه نادریم"

باران مهر

روزی که سپاه ایران خود را آماده می‌ساخت شر یونانی‌ها را پس از سال‌ها بردگی از روی ایران کم کند باران بسیاری بارید یکی از جادوگران در بین مردم شایعه کرده بود این باران اشک آسمان بخاطر مرگ جوانان ما است و به زودی خبرهای بسیار بدی می‌رسد. این خبر را به اشک‌یکم نخستین پادشاه از دودمان اشکانیان دادند او هم خندید و گفت: این شاد باش آسمان‌ها به ماست. باران مایه رحمت و رویش است نه پیام شوم. سپاه کوچک او خیلی زود بخش بزرگی از شمال خراسان را از شر یونان آزاد ساخت و دل ایرانیان را در همه جا گرم نمود اشک‌های (پادشاهان) بعدی ایران را به شکل کامل آزاد ساختند.

اندیشمند برجسته کشورمان ارد بزرگ می‌گوید: باران، مهر آسمان است نه بغض آن همانند آدمیان مهرورزی که می‌بارند و کینه‌توزانی که خشک و بی‌نشانند.

به سردار سپاه بگو اگر مردی، مردم را آزاد بگذارد

در دوره هفتم انتخابات مجلس، حکومت رضاخان، مانع از قرائت آرا مدرس می‌شود و بدین ترتیب مدرس نمی‌تواند به عنوان نماینده، وارد مجلس شود. یکی از نزدیکان رضاخان نزد مدرس آمده اظهار می‌دارد: اعلی‌حضرت احوال پرسی نموده گفتند چون شما از تهران انتخاب نشده‌اید اجازه بدهید که کاندیدای یکی از شهرستان‌ها بشوید و دستور دهم انتخاب گردید!

مدرس با نهایت تندی و خشونت می‌گوید: به سردار سپه بگو اگر مردی مردم را آزاد بگذارد تا ببینی من از چند شهر انتخاب می‌شوم، والا مجلسی که به دستور تو من نماینده‌اش گردم باید درش را لجن گرفت.

به اربابت بگو تا دینار آخر خرج نابودی تو خواهد شد

شب هنگام، یزدان پناه (که هم دوره رضاخان در نیروی قزاق و یکی از عوامل وی بود) از جانب رضاخان ده هزار تومان پول آورد (و به مدرس داد و گفت) که: بگیر و هیچ مگو.

پاسخ شنید: بگذار زیر تشک و برو به اربابت بگو تا دینار آخر خرج نابودی تو خواهد شد. اگر رضا داد که هیچ و گرنه بیا و از همان جا بردار و برو!

خریزه قاجار

آقا محمدخان قاجار سرسلسله پادشاهان قجری است که زندگی‌اش با حوادث عجیب و جالبی گره خورده است، او که با بر انداختن سلسله زندیه به قدرت رسید، سرانجام در جریان لشگرکشی بیرون راندن سپاه روس‌ها از ایران کشته شد. عبدالله مستوفی در کتاب شرح زندگانی من که یکی از منابع مهم در مطالعه دوران قاجاریه محسوب می‌شود، دلیل به قتل رسیدن او را این‌گونه شرح می‌دهد: «در ایام محاصره شوشا، مقداری خربزه برای شاه آورده بودند که تحویل آبدار خود نموده و امر داده بود که هر وعده مثلاً نصف یک دانه از آن‌ها را که یک ظرف می‌شود در سفره غذای او بگذارند. خربزه‌ها زودتر از حسابی که شاه داشته است تمام می‌شود. شاه تاریخ روز آوردن خربزه‌ها و این که چند دانه آن به مصرف رسیده و چند دانه آن باید باقی باشد دقیقاً تعیین می‌کند و از آبدار باقیمانده را مطالبه می‌نماید. آبدار هم نجات را در حقیقت گویی می‌پندارد و اعتراف می‌کند که با دو نفر از پیشخدمت‌ها آن‌ها را خورده‌اند. شاه برای همین جرم، امر به کشتن هر سه نفر می‌دهد. بعد از آن که به

داستان‌هایی از تاریخ ۱۱۵ ♦

خاطر او می‌آورند که شب جمعه است، اعدام آن‌ها را به صبح شنبه محول می‌نماید و چون محکومین به تجربه می‌دانستند که حکم شاه استیناف‌پذیر نیست، شب شنبه سه نفری وارد اتاق خواب او شده کارش را می‌سازند و جواهرهای سلطنتی را برداشته فرار می‌کنند».

چا خواسٔیم و چا نشین خواسٔیم

می‌گویند زمانی که قرار بود دادگاه لاهه برای رسیدگی به دعاوی انگلیس در ماجرای ملی شدن صنعت نفت تشکیل شود، دکتر مصدق با هیات همراه زودتر از موقع به محل رفت. در حالی که پیشاپیش جای نشستن همه‌ی شرکت کنندگان تعیین شده بود، دکتر مصدق رفت و به نمایندگی هیات ایران روی صندلی نماینده انگلستان نشست.

قبل از شروع جلسه، یکی دو بار به دکتر مصدق گفتند که این جا برای نماینده هیات انگلیسی در نظر گرفته شده و جای شما آن جاست، اما پیرمرد توجهی نکرد و روی همان صندلی نشست..

جلسه داشت شروع می‌شد و نماینده هیات انگلیس روبروی دکتر مصدق منتظر ایستاده بود تا بلکه بلند شود و روی صندلی خویش بنشیند، اما پیرمرد اصلاً نگاهش هم نمی‌کرد.

جلسه شروع شد و قاضی رسیدگی کننده به مصدق رو کرد و گفت که شما جای نماینده انگلستان نشسته‌اید، جای شما آن جاست. کم کم ماجرا داشت پیچیده می‌شد و بیخ پیدا می‌کرد که مصدق

بالاخره به صدا در آمد و گفت: شما فکر می‌کنید نمی‌دانیم صندلی ما کجاست و صندلی نماینده هیات انگلیس کدام است؟

نه جناب رییس، خوب می‌دانیم جایمان کدام است... اما علت این که چند دقیقه‌ای روی صندلی دوستان نشستم به خاطر این بود تا دوستان بدانند برجای دیگران نشستن یعنی چه؟

او اضافه کرد که سال‌های سال است دولت انگلستان در سرزمین ما خیمه زده و کم‌کم یادشان رفته که جایشان این جا نیست و ایران سرزمین آبا و اجدادی ماست نه سرزمین آنان... سکوتی عمیق فضای دادگاه را احاطه کرده بود و دکتر مصدق بعد از پایان سخنانش کمی سکوت کرد و آرام بلند شد و به روی صندلی خویش قرار گرفت.

با همین ابتکار و حرکت، عجیب بود که تا انتهای نشست، فضای جلسه تحت تاثیر مستقیم این رفتار پیرمرد قرار گرفته بود و در نهایت نیز انگلستان محکوم شد.

آخِر و هاجت چاپلوسی در دربار کریم خان زند

کریم خان زند هر روز صبح علی الطلوع تا شامگاه برای دادخواهی ستمدیدگان، رفع ستم و احقاق حقوق مردم در ارک شاهی می‌نشست و به امور مردم رسیدگی می‌کرد. یک روز مردک حقه باز و چاپلوسی پیش آمد و همین که چشمش به کریم خان افتاد، شروع به‌های و‌های گریستن کرده و سیلاب اشک از دیدگان فرو ریخت، او طوری گریه می‌کرد که حق و حق هایش اجازه سخن گفتن به او نمی‌داد.

شاه که خود را وکیل الرعایا می‌نامید؛ دستور داد او را به گوشه‌ای برده، آرام کنند زان پس به حضور برسد. مردک حقه باز را بردند و آرام کردند و در فرصت مناسب دیگری به حضور کریم خان آوردند. کریم خان قبل از آن که رسیدگی به کار او را آغاز کند نوازش و دلجویی فراوانی از وی به عمل آورد و آن‌گاه از خواسته‌اش جويا شد. آن مرد گفت: «من از مادر کور و نابینا متولد شدم و سال‌ها با وضع اسف باری زندگی کرده و نعمت بینایی و دیدن اطراف و اکناف خود محروم بودم تا این‌که روزی افتان خیزان و کورمال خود را روی زمین کشیدم و به سختی به زیارت آرامگاه پدر شما رفته و برای کسب

سلامتی خود، متوسل به مرقد مطهر ابوی مرحوم شما شدم. در آن مزار متبرک آنقدر گریه کردم که از فرط خستگی ضعف، بیهوش شده، به خواب عمیقی فرو رفتم! در عالم خواب و رویا، مردی جلیل‌القدر و نورانی را دیدم که سراغ من آمد و گفت: ابوالوکیل پدر کریم خان هستم. آن‌گاه دستی به چشمان من کشید و گفت برخیز که تو را شفا دادم! از خواب که بیدار شدم، خود را بینا دیدم و جهان تاریک پیش چشمانم روشن شد! این همه گریه و زاری امروز من از باب تشکر و قدر دانی و سپاسگزاری از والد ماجد شما بود!».

مردک حقه باز که با ادای این جملات و انجام این صحنه سازی مطمئن بود کریم خان را خام کرده است، منتظر دریافت صله و هدیه و مرحمتی بود که مشاهده کرد کریم خان برافروخته شده، دنبال دژخیم می‌گردد! موقعی که دژخیم حاضر گردید کریم خان دستور داد چشمان مرد حقه باز را از حدقه بیرون بکشد! درباریان و بزرگان قوم زندیه به دست و پای کریم خان افتادند و شفاعت مرد متملق و چاپلوس را کرده و از وکیل‌الرعا یا خواستند از گناه او در گذرد. کریم خان که ذاتا آدم رقیق‌القلبی بود، خواهش درباریان و اطرافیان را پذیرفت، ولی دستور داد مرد متملق را به فلک بسته، چوب بزنند! هنگامی که نوکران شاه مشغول سیاست کردن مرد حقه باز بودند

کریم خان خطاب به او گفت: «مردک پدر سوخته! پدر من تا وقتی زنده بود در گردنه بید سرخ، خر دزدی می‌کرد من که مقام و مسند شاهی رسیدم عده‌ای متملق برای خوشایند من و از باب چاپلوسی برایش آرامگاهی ساختند و مقبره‌ای برپا کردند و آن‌جا را عنیان ابوالوکیل نامیدند. اکنون تو چاپلوس دروغگو آمده‌ای و پدر خر دزد مرا صاحب کرامت و معجزه معرفی می‌کنی؟! اگر بزرگان مجلس اجازه داده بودند دوباره چشمانت را در می‌آوردم تا بروی برای بار دوم از او چشمان تازه و پر فروغ بگیری!».

مردک سرافکنده و شرمسار به سرعت از پیش او رفت و ناپدید شد.

اصالت ذاتی بهتر است یا تربیت خانوادگی؟

در تاریخ آمده است، به رسم قدیم روزی شاه عباس کبیر در اصفهان به خدمت عالم زمانه "شیخ بهائی" رسید. پس از سلام و احوالپرسی از شیخ پرسید: «در برخورد با افراد اجتماع "اصالت ذاتی" آن‌ها بهتر است یا "تربیت خانوادگی" شان؟»

شیخ گفت: هر چه نظر حضرت اشرف باشد همان است، ولی به نظر من "اصالت" ارجح است. شاه برخلاف او گفت: شک نکنید که "تربیت" مهم‌تر است! بحث میان آن دو بالا گرفت و هیچ یک نتوانستند یکدیگر را قانع کنند. به ناچار، شاه برای اثبات حقانیت خود، او را به کاخ دعوت کرد تا حرفش را به کرسی بنشاند.

فردای آن روز هنگام غروب، شیخ به کاخ رسید. بعد از تشریفات اولیه، وقت شام فرارسید. سفره‌ای بلند پهن کردند ولی چون چراغ و برقی نبود، مهمانخانه سخت تاریک بود در این لحظه پادشاه دستی به کف زد و با اشاره او، چهارگربه شمع به دست حاضر شدند و آن‌جا را روشن کردند! در هنگام شام، شاه دستی پشت شیخ زد و گفت: دیدی گفتم "تربیت" از "اصالت" مهم‌تر است! ما این گربه‌های نااهل را اهل و رام کردیم که این نتیجه‌ی اهمیت "تربیت" است.

شیخ در عین این‌که حاج و واج مانده بود گفت من فقط به یک

شرط حرف شما را می‌پذیرم و آن این که فردا هم گربه‌ها مثل امروز چنین کنند! شاه که از حرف شیخ سخت تعجب کرده بود، گفت: این چه حرفیست؟ فردا مثل امروز و امروز هم مثل دیروز! کار آن‌ها اکتسابی است که با تربیت و ممارست و تمرین زیاد انجام می‌شود.

ولی شیخ دست بردار نبود که نبود تا جایی که شاه عباس را مجبور کرد تا این کار را فردا تکرار کند. لذا شیخ، فکورانه به خانه رفت. او وقتی از کاخ برگشت بی‌درنگ دست به کار شد. چهار جوراب برداشت و چهار موش بخت برگشته در آن نهاد.

فردا او باز طبق قرار قبلی به کاخ رفت. تشریفات همان و سفره همان و گربه‌های بازیگر همان! شاه که مغرورانه تکرار مراسم دیروز را تأکیدی بر صحت حرف‌هایش می‌دید، زیر لب برای شیخ رجز می‌خواند که در این زمان، شیخ موش‌ها را رها کرد. هنگامه‌ای به پا شد یک گربه به شرق، دیگری به غرب، آن یکی، شمال و این یکی، جنوب! و این بار شیخ دستی بر پشت شاه زد و گفت: شهریار! یادت باشد اصالت گربه، موش گرفتن است گرچه "تربیت" هم بسیار مهم است ولی "اصالت" مهم‌تر!

یادت باشد با "تربیت" می‌توان گربه را رام و آرام کرد ولی هرگاه گربه موش را دید، به اصل و "اصالت" خود بر می‌گردد و شیر نا اهل و ناآرام و درنده می‌شود.

اخته شدن آقا محمد خان قاجار و جنایات او

محمد خان قاجار برخلاف تمام شاهان قاجار که یا ریشی بلند و سبیلی مردانه و صورتی فربه، چهره‌ای داشت تکیده با چین و چروک‌های فراوان و فاقد ریش! آیا شاه قاجار مبتلا به بیماری بوده و یا از مشکلی رنج می‌برد.

در تاریخ آمده است که این چهره مردی است که اخته و آغا بوده است. در کتاب‌های تاریخ نوشته شده است: آقا محمد خان در سن یازده سالگی به دلیل این‌که چهره جذابی داشت توسط خواجگان حرمسرای عادلشاه - حاکم مشهد- در حال معاشقه بایکی از همسران وی دیده شد و به دستور عادلشاه که از بستگان محمود افغان بود - به روایتی پسر عموی محمود افغان بود - اخته گردید. وی را در حالی‌که در نبرد با دشمنان زخم‌های سختی را بر بازو و پیشانی برداشته بود به کرمان نزد خان قاجار بردند. او که خون بسیاری را از دست داده بود با همان حال نزار در برابر آقا محمد خان ایستاد و بدو سلام نداد و بدو تعظیم نکرد. آقا محمد خان نیز دستور داد که اصطبل بانانش وی را مورد تجاوز جنسی قرار دهند. فردای آن روز وی

را باز به پیش خان قاجار آوردند در حالی که دیگر هوشی در تن نداشت و آب هم بدو نداده بودند و وی را بر روی زمین می کشیدند. به گزارش تاریخ نویسان خان قاجار با نیشخند بدو گفت که: «هان لطفعلی خان! هنوز هم غرور داری؟» واپسین شاه زند که دیگر توان سخن گفتن نداشت تنها سرش را بالا برد و با پلنگ دیدگان بدو نگریست و گفت: «من از تو نمی ترسم ای اخته فرومایه». این ایستادگی خان قاجار را به خشم آورد و دستور نابینا کردن او را داد.

ناچمی کرمان

قشون آقا محمد خان به کرمان نزدیک گشت. همه مردم کرمان بر آن عقیده بودند که قشون شاه قاجار در سرمای زمستان کرمان دوام نخواهد آورد و سرانجام مجبور به ترک آن دیار خواهند شد و برای همین هر شب بر بالای ابروج کرمان مردم شعر می‌خواندند و فحش‌های رکیکی نسبت به شاه قجر خطاب می‌دادند و او را مورد تمسخر قرار می‌دادند این فحش‌ها خان قاجار را خشمگین‌تر کرد.

وی روزها از بیرون دروازه شهر مردم را تهدید می‌کرد که در صورتی که به این کار ادامه دهند، حمله سختی به آن شهر خواهد کرد و دیگر مثل بار قبل نخواهد بود. آقا محمد خان چنان به خشم آمد که پس از نفوذ به شهر که بر اثر خیانت تعدادی از نگهبانان روی داد، دستور داد که کوهی بلند از چشمان مردم کرمان پیش روی وی بسازند. به دستور وی تمام مردان شهر کور شدند و بیست هزار جفت چشم بوسیله سپاه قاجار تقدیم خان شد. (سرپرسی سایکس این تعداد را هفتاد هزار جفت می‌خواند) هم‌چنین آقا محمدخان سربازان خود را در تجاوز به زنان شهر آزاد گذاشت و جنایتی عظیم را رقم زد. اموال مردم به تاراج برده شد و حتی کودکان نیز به اسارت گرفته شدند.

هتگ حرمت په څپر کریم خان

دستور دیگرش بیرون کشیدن استخوان‌های کریم خان زند، بنیادگذار پادشاهی زندیان از آرامگاهش بود، وی استخوان‌های نخستین زند را به تهران برد و دستور داد که در زیر پله‌های کاخ جایی که همیشه از آن گذر می‌کرد خاک کنند تا همیشه بر آن پای نهد. این استخوان‌ها تا پادشاهی رضاشاه پهلوی در همان جا ماند تا در زمان پادشاهی او استخوان‌ها را با احترام بسیار از خاک بیرون آوردند و در جایی دیگر به خاک سپردند. آقامحمد خان هم‌چنین مردم کرمان را نیز به گناه‌یاری دادن به لطفعلی خان جزای سختی داد، به فرمان او تمامی مردان کور و به نوامیس تجاوز و اموال غارت گردید.

بهرام چوبین و شاهگارش در جنگ با خاقان

۲۸ نوامبر سال ۵۸۸ میلادی، ارتش ایران در جنگ با خاقان «شابه» در بلخ از سلاح تازه‌ای که در آن نفت خام بکار رفته بود استفاده کرد. در این جنگ فرماندهی ارتش ایران را ژنرال بهرام مهران معروف به بهرام چوبین برعهده داشت که در تاریخ نظامی جهان از او به عنوان یک نابغه نظامی نام برده اند.

«هرمز» شاه وقت از دودمان ساسانیان، وقتی شنید که خاقان شمال غربی چین وارد اراضی ایران در شمال شرقی خراسان (تاجیکستان فعلی و شمال افغانستان) شده، بلخ را مرکز خود قرار داده و عازم تصرف کابل و بادغیس است ژنرال‌های ایران را به تشکیل جلسه‌ای در شهر تیسفون (نزدیک بغداد) پایتخت آن زمان ایران فراخواند و تصمیم خود را به اخراج او از ایران به آنان اطلاع داد و خواست که ترتیب کار را بدهند. هرمز گفت که طبق آخرین اطلاعاتی که به ارتشتاران سالار (ژنرال اول ارتش ایران) رسیده، «خاقان شبه» دارای ۳۰۰ هزار مرد مسلح و چند واحد فیل جنگی است.

ژنرال‌ها پس از تبادل نظر، بهرام چوبین را برای انجام این کار

خطیر برگزیدند و او پذیرفت. بهرام از میان ارتش پانصد هزار نفری ایران، ۱۲ هزار مرد جنگدیده ۳۰ تا ۴۰ ساله میانسال را برگزید که اضافه وزن نداشتند و میهن‌دوستی آنان قبلاً به ثبوت رسیده بود و بیش از سایرین قادر به تحمل سختی بودند و در جنگ سوار و پیاده تجربه داشتند. وی به هر سرباز سه اسب اختصاص داد و با تدارکات کافی عزم بیرون راندن زردها را از خاک وطن کرد.

بهرام به جای انتخاب راه معمولی، از تیسفون به اهواز رفت و سپس از طریق یزد و کویر خود را به خراسان رساند به گونه ای که خاقان متوجه نشد. بهرام که در جنگ اعتقاد به روحیه سرباز بیش از هر ابزار دیگری داشت هر دو روز یک بار سربازان را جمع می‌کرد و برای آنان از اهمیت وطن‌دوستی و رسالتی که هر فرد در این زمینه دارد سخن می‌گفت و آنان را امید ایرانیان می‌خواند مردمانی که می‌خواهند آسوده و در آرامش و با فرهنگ خود زیست کنند.

خاقان زمانی از این لشکر کشی آگاه شد که بهرام چهار روز تا بلخ فاصله داشت، و چون شنید که بهرام با کمتر از سیزده هزار نفر آمده است چندان نگران نشد و با تمامی مردان قادر به حمل سلاح خود که مورخان یکصد تا سیصد هزار تن گزارش کرده اند به مقابله با بهرام شتافت.

بهرام به واحدهای آتشبار (نفت اندازان) توصیه کرد که حمله را با پرتاب پیکان‌های شعله‌ور آغاز کنند و ادامه دهند تا آرایش سپاهیان خاقان بر هم خورد و قادر به تنظیم آن هم نباشند و به سواران کماندار (اسواران) گفت که همزمان با حمله نفت اندازان با تیر چشم فیل‌ها را هدف قرار دهند، و سپس خود با دو هزار سوار زبده قرارگاه خاقان را مورد حمله قرار داد. خاقان که انتظار حمله مستقیم به مقر خود را نداشت دست به فرار زد که کشته شد، سپاه عظیم او متلاشی گردید و پسر وی نیز بعداً به اسارت درآمد و جنگ فقط یک روز طول کشید که از شگفتی‌های تاریخ است.

بهرام چوبین در "ری" به دنیا آمده بود و از خانواده مهران بود. در دوران ساسانیان بهترین افسران ارتش امپراتوری ایران از فامیل مهران برخاسته بودند.

بهرام که به علت بلندی قد و عضلانی بودن اندام به چوبین (مانند چوب) معروف شده بود در زمانی که از سوی شاه ایران حاکم چارک شمال غربی بود (از ری تا مرز شمالی گرجستان و داغستان کنونی شامل ارمنستان، آذربایگان و کردستان یک چهارم کل ایران. در آن زمان، ایران به چهار ابر استان تقسیم شده بود که هر کدام را چارک نوشته اند) هنگام بازدید از محل فوران نفت خام در ناحیه بادکوب

(باکو) در ساحل جنوبی غربی دریای مازندران و آگاهی از قدرت اشتغال این ماده، تصمیم گرفت که از آن نوعی سلاح تعرضی ساخته شود و این کار به مهندسان ارتش واگذار شد. ظرف مدتی کوتاه‌تر از یک سال، پیکانی ساخته شد که بی شباهت به راکت‌های امروز نبود و این پیکان حامل گوی دوکی شکل آغشته به نفت خام بود که از روی تخته ای که بر پشت قاطر قرار داشت پرتاب می‌شد. طرز پرتاب آن بی شباهت به کمان نبود. دستگاه از یک زه (روده) و چوب گز (نوعی درخت مناطق خشک) ساخته شده بود که آن را بر تخته سوار می‌کردند و دارای یک ضامن بود و پنج مرد خدمه آن را تشکیل می‌دادند که دو نفر از آنان کمانکش بودند، نفر سوم نشانه‌گیری می‌کرد و فرمانده این آتشبار بود، مرد چهارم مامور شعله‌ورساختن قسمت آغشته به نفت خام (پیکان) بود و مهمات رسانی می‌کرد و نفر پنجم مواظب قاطر بود و هر واحد آتشبار، هشت نیزه دار دفاع می‌کردند.

هنگامی که بهرام سرگرم پس راندن خاقانیان به آن سوی کوه‌های پامیر و سین کیانگ امروز بود، شنید که در پایتخت، پسر شاه (خسرو پرویز) بر ضد پدرش کودتا کرده است که برق آسا خود را به تیسفون در ساحل دجله رساند. خسرو پرویز فرار کرد و به امپراتور

داستان‌هایی از تاریخ ۱۳۱ ♦

روم پناهنده شد و بهرام تا تعیین شاه بعدی زمام امور را به دست گرفت که پرویز فراری با دریافت کمک از امپراتور روم به جنگ او آمد. قسمتی از ارتش ایران هم به پرویز پیوستند که بهرام پس از چند زد و خورد مختصر، خروج از صحنه سیاست را بر ادامه برادرکشی و قتل ایرانی به دست ایرانی که امری ناپذیرفتنی بود ترجیح داد و به خراسان بازگشت و تا پایان عمر در همانجا باقی ماند. به نوشته بسیاری از تاریخ نگاران، سامانیان که باعث احیاء زبان فارسی و فرهنگ ایرانی شدند از نسل بهرام چوبین هستند.

نبرد قادسیه و پرسی هائل شگست اسپرین و مایل اهراب

هنگامی که تصمیم گرفت که در جنگ «قادسیه» شرکت نکند، «سعد وقاص» را به عنوان فرمانده لشکر برگزید، در حالی که «یزدگرد» پادشاه «ساسانی» «رستم فرخزاد» را به فرماندهی انتخاب کرد.

«سعد وقاص»، «نعمان بن مقرن» را به عنوان رسول خویش نزد «یزدگرد» فرستاد، ولی او با فرستاده «سعد»، باخشونت رفتار کرد؛ چرا که هرگز چنین انتظاری را از عرب‌های به ظاهر عقب افتاده نداشتند. «یزدگرد» به او گفت: اگر نه این بود که رسول هستی، دستور قتل تو را صادر می کردیم سپس دستور داد مقداری خاک روی سرش قرار دادند و او را از «مدائن» بیرون ساختند، و به او گفت: به فرمانده لشکر «رستم» دستور داده‌ام فرمانده لشکر شما را در «خندق قادسیه» دفن کند، و با شما کاری می کنم که از اقدام معروف «شاپور ذو الاکتاف» با آن‌ها سخت‌تر باشد.

هنگامی که «نعمان» نزد «سعد» بازگشت، «سعد» گفت: خاکی را که بر سر تو قرار دادند به فال نیک می گیریم، دلیل آن است که

کشور آن‌ها را مالک خواهیم شد.

عجب این که «رستم» از جنگ با مسلمین وحشت داشت، با این که سپاه او ۱۲۰ هزار مرد جنگی را در خود جای می داد، در حالی که سپاه «سعد وقاص» سی و چند هزار نفر بود.

در روز اول اسب‌های عرب از فیلان که آن‌ها را جلو نگاه داشته بودند فرار کردند. چنین به نظر می آمد که فتح با لشکر ایران است، جناحین لشکر اعراب در مضیقه افتاده و روی هم رفته خسارت لشکر اعراب بیش از ایرانیان بود.

در روز دوم لشکر امدادی اعراب که از شام رسیده بود، وارد میدان شد و نبردهای تن به تن بین پهلوانان دو سپاه صورت گرفت. هنگام مبارزه سه نفر از سرداران ایرانی که از آن جمله بهمن جاذویه و «بندوان» بودند، کشته شدند. ولی نتیجه‌ی قطعی بدست نیامد. چند نفر از فراریان لشکر ایران به اعراب آموختند که هرگاه خواسته باشند، دفع فیلان را نمایند، بهترین تدبیر آنست که خرطوم یا چشم آن‌ها را هدف گیرند

در روز چهارم یعنی روز آخر جنگ باد تند و سوزانی وزیدن گرفت و ریگ سوزان بر روی ایرانیان می زد چنان که نمی توانستند همدیگر را ببینند. اعراب در مرز و بوم خود با این گونه گردباد آشنا بودند و

بیش‌تر تاب و توان داشتند. رستم فرخزاد به ناچار به زیر پای شتری به سایه پناه برد. عربی به نام هلال بن علقمه که می‌دانست بار بر شتر درم و دینار است، با ضربت شمشیر بدون این‌که بداند زیر آن بار کیست، طناب آن را برید. لنگه‌ای از بار قطع شده، روی رستم افتاد و از شدت سنگینی کمر رستم بشکست. رستم با همین حال خود را در رود انداخت و بنای شنا گذاشت. عرب نیز که گویی او را شناخته بود، پشت سر او در آب جست و او را از آب بگرفت و ضربتی به پیشانی اش زد، سرش را برید و بر سر نیزه کرد. با کشته شدن رستم در قلب سپاه ایران شکست افتاد، عده‌ای راه هزیمت پیش گرفتند و عده‌ای دیگر هم‌چنان در جنگ پای می‌افشردند و تا پای مرگ ایستادند.

خبر پیروزی به خلیفه دوم رسید او دستور داد لشکر دشمن را تعقیب نکنند، و در همان جا منزل نمایند، «سعد» در همان جا «کوفه فعلی» است فرود آمد، و مسجد و خانه‌هایی را بنا نمود و به این ترتیب بنیان شهر «کوفه» نهاده شد شاید برای بعضی شکست ایرانیان متمدن و جهانگشا مقابل اعراب دور از انتظار و عجیب باشد اما به عقیده‌ی حقیر می‌توان عوامل زیر را در این شکست نام برد:

۱. بی تجربگی و بی کفایتی یزدگرد پادشاه ساسانی

۲. اختلاف طبقاتی و فساد و ظلم حاکمان

داستان‌هایی از تاریخ ۱۳۵ ♦

۳. نارضایتی و بی میلی مردم در دفاع از تاج و تخت ساسانی

۴. در شرق ترویج آیین بودایی و در غرب ترویج آیین ترسا و ظلم
موبدان حکومتی باعث تضعیف جایگاه دین زرتشت و آمادگی برای
پذیرش دین جدید

پارمیس

لشکر ایران آماده جنگ شده و سواران پا بر رکاب اسب، کورش پادشاه ایران از نزدیکان خداحافظی کرده و قصد راهبری سپاه ایران را داشت. یکی از نزدیکان خبر آورد همسر سربازی چهار فرزند بدنیا آورده، فروانروای ایران خندید و گفت این خبر خوش پیش از حرکت سپاه ایران بسیار روحیه بخش و خوش‌یومن است. دستور داد پدر کودکان لباس رزم از تن بدر آورده به خانه اش برود پدر اشک ریزان خواهان همراهی فرمانروای ایران بود. فرمانروا با خنده به او گفت نگهداری و پرورش آن چهار کودک از جنگ هم سخت‌تر است. می‌گویند وقتی سپاه پیروز ایران از جنگ باز گشت کورش تنها سوغاتی را که با خود به همراه آورده بود چهار لباس زیبا برای فرزندان آن سرباز بود. کورش پادشاه ایران، دلی سرشار از مهر در سینه داشت. ارد بزرگ فیلسوف کشورمان می‌گوید: فرمانروای مردمدار، مهر خویش را از کسی دریغ نمی‌کند. می‌گویند سال‌ها بعد آن چهار کودک سربازان رشیدی شدند، آن‌ها نخستین سربازان سپاه ایران بودند که از دیوارهای آتن گذشته و وارد پایتخت یونان شدند. نکته جالب آن است که یکی از آن چهار کودک دختر بود و نامش پارمیس که از نام دختر ارشد کورش بزرگ اقتباس شده بود.

اسرار مجسمه آزادی

یک یهودی دریا نورد به نام کریستوفر کلمپ با مشورت با محافل یهودی اسپانیا و با توجه به اطلاعات و شواهدی که از وجود سرزمینی در آن سوی اقیانوس اطلس داشت، با نیت پیدا کردن ارض موعود عهد عتیق، سرزمین خالی از سکنه ای! را می‌یابد.

اندکی بعد این سرزمین مورد توجه پیوریتن‌های انگلیسی قرار می‌گیرد. این مسیحیان یهودی به محض ورود به امریکا آن را ارض موعود نامیده و بومیان آن سرزمین را کنعانیان پنداشته و تاجایی که می‌توانند آن‌ها را قتل عام می‌کنند.

نهایتاً پس از مدت‌ها جنگ‌های داخلی سرانجام در چهارم ژوئیه ۱۷۷۶ اولین کشور تمام فراماسونری جهان یعنی امریکا استقلال خود را اعلام می‌نماید.

بیش از یک قرن پس از آن یعنی در سال ۱۸۸۶ میلادی فرانسه به مناسبت یکصدمین سالگرد استقلال امریکا مجسمه آزادی را در چند تکه مجزا توسط کشتی به امریکا هدیه می‌کند.

طراح اصلی این مجسمه "فردریک آگوسته بارتلدی" مجسمه ساز ماسون فرانسوی بود البته سازه درونی آن را "الکساندر ایفل"

مهندس فرانسوی برج ایفل، طراحی نمود مهندسان و طراحان دیگری نظیر " ژوزف پولیتزر " و "اوژنویوله لودوک" نیز در جریان ساخت آن نقش داشتند.

ویژگی مشترک تمامی این مهندسان و طراحان عضویت در لژهای فراماسونری فرانسه بود. تا جایی که به عنوان مثال بسیاری از نماد شناسان برج ایفل رایک "ابلیسک" فانتزی می‌دانند.

در ابتدا سازندگان فرانسوی آن اعلام نمودند که این مجسمه نماد "تائیس" معشوقه اسکندر است. اما نکته ظریفی که در این میان نادیده ماند چیز دیگری بود که بعدها نشریه ماسون ترک آن را فاش ساخت. و آن شباهت بسیار زیاد چهره‌ی این مجسمه با "ایسیس" اسطوره‌ی مصر باستان و الهه مورد تقدیس ماسون‌ها بود.

بعدها فردریک بارتلدی در پاسخ به انتقاد افرادی که بیان می‌داشتند این مجسمه از نظر فرم صورت به "تائیس" هیچ شباهتی ندارد، گفت: من در طراحی این مجسمه از چهره مادر بیوه خودم الهام گرفته‌ام.

بارتلدی راست می‌گفت ولی منظورش از مادر بیوه، "ایسیس" بود که در واقع مادر بیوه معنوی تمامی ماسون‌ها منجمله خود او بود. پس از انتقال این مجسمه به نیویورک امریکایی‌ها با هزینه‌ای نزدیک به ۲۰۰ هزار دلار پایه‌ای ۴۶ متری از جنس گرانیت برای آن

ساختند تا مجسمه را بر روی آن قرار دهند.

حال که فراماسون‌های فرانسوی برای امریکا سنگ تمام گذاشته بودند نا پسند می‌نمود اگر طراحان امریکایی دست روی دست می‌گذاشتند، و البته در عمل نیز چنین نشد و در نهایت پایه گرانیتهی آن‌ها یک کپی محض از معبد کذایی سلیمان از آب در آمد، معبدی که ماسون‌ها برای رسیدن به نظم نوین جهانی و تشکیل حکومت ماسونی -یهودی خویش بالاخره باید آنرا بر بقایای مسجد الاقصی بنا کنند. با این تفاسیر جای تعجب هم نخواهد داشت اگر ارتفاع این ساختمان ۴۶ متر یعنی مجموع ۳۳+۱۳ (دو عدد مورد علاقه فراماسون‌ها) باشد و خود تندیس نیز دارای ۱۶۸ پله به علاوه ۱ نیم پله (مجموعاً ۱۶۹) باشد که بازدیدکنندگان را تا بالای برج راهنمایی کند. (۱۶۹=۱۳ ۱۳X)!

بارتلدی بر روی تاج این مجسمه هفت شعاع نور قرار داد تا بیش از پیش نمادهای ماسونی این تندیس ننگ و نیرنگ را آشکار سازد. عدد هفت در کنار سمبل‌های گوناگون نور از دیر باز ستوده مصریان باستان و یهودیان و کابالیست‌های مصر زده بود. همانگونه که آن را در شمعدان هفت شاخه یهود، خورشید هفت شاخه مصریان و یا هفت ستاره منقوش در آسمان معبد سلیمان دیده اید.

اما نکته‌ای که در این میان بنا بر اعتراف فرانسویان هرگز نباید

فراموش نمود الگو برداری ساخت مجسمه از "تائیس" معشوقه اسکندر است. حتی اگر شباهت‌های چهره‌ی این مجسمه با ایسیس را کنار بگذاریم چه دلیلی دارد فرانسوی‌ها نمادی از تائیس بسازند و آن را به امریکا هدیه دهند. مگر غربیان در تاریخ هزار خدایی یونان و رم با کمبود الهه مواجه شده بودند که از یک شخصیت نچندان موجه به نام "تاییس" مجسمه بسازند و آن را تندیس و نماد آزادی قرار دهند.

آری حقیقت چیز دیگری است که لاجرم مجبوریم برای روشن شدن این گوشه از تاریخ و آشنایی با شخصیت این زن به باز خوانی گذرای حمله اسکندر به ایران زمین بپردازیم.

با آن‌که اسکندریا همان الکساندر در میان غربیان قهرمانی بزرگ شناخته می‌شود ولیکن در میان ایرانیان به عنوان شخصیتی بدنام و ویرانگر نمود یافته است، در متون زرتشتی، از وی همواره به عنوان "گجسته" (ملعون و شوم) یاد شده و همراه ضحاک و افراسیاب از کارگزاران اهریمن به شمار آمده است.

در این اثنا عده‌ای نیز نظر در انکار وجود شخصیت تاریخی به نام اسکندر مقدونی دارند، ولی این به معنای نادیده انگاشتن انبوهی از آثار و اسناد تاریخی و باستان شناسی و حذف تاریخ اسکندر و سلوکیان و خلا زمانی به مدت بیش از صد سال از تاریخ ایران است.

داستان‌هایی از تاریخ ۱۴۱ ♦

اسکندر متولد مقدونیه و فرزند فیلیپ پادشاه مقدونیه بود. در آن زمان مقدونیه قسمتی از حکومت یونان بود که البته مقدونی‌ها در میان مردم یونان معروف به وحشی‌گری بودند لذا فیلیپ پدر اسکندر، برای فرزند خود معلمانی یونانی استخدام کرد تا با فرهنگ یونانیان بزرگ شود. اسکندر پس از مرگ پدر، پادشاه مقدونیه شد و پس از کشمکش‌ها و فراز و نشیب‌هایی که بیان آن در این مجال نمی‌گنجد برای ماجراجویی و تصاحب سرزمین‌های دیگر، راه جهان‌گشایی و حمله به دیگر کشورها را پیش گرفت. اگر چه یونانی‌ها او را وحشی و بربر می‌دانستند، ولی هنگامی که با تصاحب سرزمین‌های دیگر توسط او ثروت زیادی به آتن سرازیر شد، با وی همراه شدند.

بزرگ‌ترین و مهمترین جنگ اسکندر، نبرد با امپراتوری وسیع، قدرتمند و متمدن هخامنشیان بود. نبرد اسکندر و پادشاه ایران، چند بار به عقب نشینی وی انجامید، اما سرانجام با تضعیف روحیه سپاهیان ایران، ورق به نفع یونانیان برگشت و اسکندر، داریوش را در منطقه "گیل‌گمش" شکست داد.

در شب پیروزی، اسکندر و افسران‌ش در تخت جمشید (پرس پولیس) قصر باشکوه ایرانیان، جشن بزرگی برپا کردند. اسکندر همواره در سفرهای خود یک گروه از زنان فاحشه و رقص و شراب ریز همراه خود می‌آورد تا بساط عیش و نوش و شهوت رانی خود و

فرماندهان سپاهش گسترده باشد. یکی از این زنان، تائیس کنیزی اورشلیمی بود که به خاطر زیبایی به دربار اسکندر راه یافته بود. پس از آن که اسکندر قصد ازدواج با شاهزاده اسیر ایرانی و دختر داریوش سوم "استاتیرا" را نمود،

حسادت تائیس او را به طرح نقشه‌ای اهریمنی کشاند که نهایتاً صدها سال تمدن، فرهنگ و افتخار جهانی را به خاکستر نشاند.

در آن جشن، تائیس آن قدر به اسکندر شراب خوراند که عقل او را کاملاً زایل کرده و سپس از او خواست به انتقام معبدی که در آتن توسط خشایارشا به آتش کشیده شد، پرس پولیس (تخت جمشید) را آتش بزند. اسکندر مشعلی را به تائیس داد و او هم پرده‌های حریر و جواهرنشان قصر را به آتش کشید. و پس از مدتی کوتاه، قصر یکپارچه در آتش کین و حقارت شخصیت تائیس سوخت.

و این گونه شد که امروز در دست مجسمه به ظاهر آزادی آمریکا "تائیس" همان مشعل هنوز به امید به آتش کشیدن دوباره تمدن شرق افروخته است.

تشریح صنایع داخلی

امیر نظام هفته‌ای دو روز مستمراً به دروازه غربی تهران می‌رفت و در بالاخانه دروازه می‌نشست و هر متاعی از خارجه وارد می‌کردند، در گمرک نگاه می‌داشتند تا امیر نظام آنها را معاینه نماید و هر جنسی را که صلاح نمی‌دانست به ایران وارد شود حکم به استرداد آن می‌داد.

و از این جهت تجار و بازرگانان هر جنس جدیدی را از امتعه خارجه می‌خواستند به ایران حمل کنند ابتدا نمونه‌ای از آن را می‌آوردند و به امیر نظام ارائه می‌دادند. هرگاه اجازه ورود می‌داد وارد می‌کردند، والا معامله و حمل آن را موقوف می‌داشتند. مرحوم آقا علی از مرحوم معین الدوله احمد میرزا حکایت می‌کرد که یک روز با امیرنظام به دروازه امام زاده حسن (دروازه قزوین) رفته بودم برای تماشای امتعه خارجه که تجار از نظر امیر می‌گذرانیدند و چون بنشستم یک نفر از خرازی فروشان صندوقی پیش گذاشته و نمونه‌ها از امتعه خارجه بیرون می‌آورد و امیر یک یک را دیده و از قیمت و خواص آنها سوال کرده و اجازه ورود یا رد آن را می‌فرمود. تا آنکه

قوطی مقوایی باز نموده و شاخه گلی مصنوعی بیرون آورده به دست امیرنظام داد و شاخه‌ی آن از مفتول نازک آهنی و برگ و گل آن پارچه‌های رنگین و پرهای لطیف بعضی طیور بود. فرمود صنعتی ظریف نموده‌اند لیکن فایده و مورد استعمال آن را بگوی. آن مرد گفت زینتی است که نسوان بالای پیشانی و موهای پیش سر نصب می‌کنند. فرمود قیمت آن چیست؟ عرض کرد پانزده قران. گفت اگر کسی چند روزه این زینت را که خریده و فی الجمله مستعمل شده بخواهد به شما بفروشد یا گرو بگذارد تا چه مقدار باو وجه نقد می‌دهید؟ آن مرد گفت وجهی در ازای آن نمی‌توان داد، زیرا که پس از استعمال به پشیزی نمی‌ارزد. امیرنظام فرمود این متاع و مانند آن را که پس از استعمال به پشیزی نیرزد البته وارد نکنید که مورد سیاست سخت خواهید شد.

معین الدوله گفت چون ظرافت و نیکی صنعت این زینت زنانه در نظرم خیلی جلوه کرده بود، بی‌اختیار گفتم با آنکه زیوری کم بهاست، چرا قدغن فرمودید که نیاورند. امیرگفت شاهزاده والا برای امثال من و شما خریداری آن ضرر و اهمیتی ندارد. لیکن یقینی است که چون استعمال این زینت در نسوان اشراف و اعیان، متداول و معمول شد، البته تجار و رعایای با ثروت نیز برای زنان خود اتباع خواهند کرد و

داستان‌هایی از تاریخ ۱۴۵ ♦

در حمام‌های عمومی که با این زینت می‌روند و خودنمایی می‌کنند، زن‌های مردم بی مایه مانند سبزی فروش و نظایر او تماشا کرده و نفوس سرکش ایشان با آرزو و حسرت به هیجان آمده به خانه روند و مردان بیچاره‌ی خود را که با رنج و مشقت بیش از روزی دو یا سه قران عاید ندارند دچار صدمات گوناگون کرده و با عریده و جدال و یا با غنج و دلال و اگر نه با مکر و فریب و خدعه‌های عجیب و غریب، آن بیچاره را ناچار کرده و به خریداری آن با دخل چند روزه خود مجبور و گرفتار سازند و او را به قرضی یا شاید سرقتی دچار نمایند که به جز وخامت عاقبت نتیجه‌ای نبرند. و هر گاه پس از دو سه روز سورت شهرت آن زن تخفیفی یافت و درماندگی شوی و گرسنگی خود را دیده و راضی شود که صرف نظر از آن کند، نتواند به قیمت آن پنج شاهی که خرج یک ناهار ایشان است فراهم نماید. راوی گفت پس از این نتیجه‌ای نبرند. تقریر امیر نظام شاخه گل را به قیمت مرقوم بگرفت و به ارباب صنایع ارائه داد و تشویق نمود تا مانند آن را بساختند و به بهای مناسب بفروختند.

نامه‌های امیر کبیر به انضمام نوادر الامیر، تصحیح و تدوین از سید علی آل داود، صفحات ۳۰۶ و ۳۰۷.

افتادگی کن چو خاک

میر فندرسکی (از علمای بزرگ عهد فویه) با فضل و دانشی که او را بود بسیار بی تکلف زندگی می‌کرد. چنان که در کوی و برزن می‌ایستاد و بازی کودکان را نگاه می‌کرد. با شاه عباس شمه‌ای از اخلاق او بگفتند.

شاه روزی به میر گفت: شنیده‌ام برخی از دانشمندان وقار و سنگینی هود را نگاه نمی‌دارند و در کوی و برزن به بازی کودکان سرگرم می‌شوند. میر فرمود: بنده همیشه در آن جاها هستم و دانشمندی ندیده‌ام! شاه را فروتنی او در شگفت آورد.

ز خاک آفریدت خداوند پاک

پس ای بنده، افتادگی کن چو خاک

خسرو نوا محمد خان

آورده اند که: گاهی آقا محمد خان غش می‌کرد و در آن وقت هوش و حواسش را از دست داده و بیهوش می‌شد. اتفاقاً روزی در اطراف کرمان و در حین شکار از جماعت دور افتاده و اسبش در باتلاقی فرو رفت و در این هنگام دچار غش شد. در همین وقت یکی از غلامان او سر رسید و خان را از گل بیرون کشید و بالای سرش ایستاد تا به هوش آمد. آقا محمد خان چون به هوش آمد ابتدا از دیدن وی بالای سرش دچار هراس شد، اما وقتی متوجه موضوع شد، از وی تشکر کرده وعده ی انعام به او داد. و به وعده ی خود نیز وفا کرد. اما گویا غلام آن پاداش را در برابر آن خدمت ناچیز دانسته و برای همین هر وقت به حضور شاه می‌رسید مدام به صورت خان نگاه می‌کرد. تا بالاخره خان غضبناک شد و دستور داد تا چشمهای وی را کور کردند. اما بعد از کرده پشیمان شد و دستور داد تا حقوق وی را دو برابر کردند و برای بقیه ی عمر نیز او را از خدمت معاف کردند.

همت را شما کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید

روزی نادرشاه با سید هاشم خارکن از عرفای نجف ملاقات کرد. او را از این جهت خارکن می‌گفتند که با خارکنی امرار معاش می‌کرد. نادر به سید هاشم رو کرد و گفت: شما واقعاً همت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید.

سید هاشم با سادگی تمام گفت: بر عکس همت را واقعاً شما کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید!

نامه نادر

معروف است که نادر شاه افشار پس از شکست از عثمانی به میرزا مهدی خان منشی خود گفت: از سرکردگان ولایت کمک بخواه تا فوراً به یاری ما بشتابند، او هم همان طوری که رسم منشیان متملق آن روزگار بود، در نامه‌ای اشاره کرد که: «به اردوی کیوان شکوه چشم زخمی وارد آمده! الی آخر...»

وقتی نامه را برای نادر خواندن سخت عصبانی شد و فریاد زد: این حرف‌ها چیست؟ بردار بنویس: «فلان... خواهر و مادران را پاره کردند، هر چه ممکن است زودتر خودتان را برسانید!»

داستانای زیبا در مورد کوروش گپیرا

زمانی کزروس به کورش بزرگ گفت: چرا از غنیمت‌های جنگی چیزی را برای خود بر نمی داری و همه را به سربازانت می‌بخشی؟

کوروش گفت: اگر غنیمت‌های جنگی رانمی بخشیدیم الان دارایی من چقدر بود؟! کزروس عددی را با معیار آن زمان گفت.

کوروش یکی از سربازانش را صدا زد و گفت برو به مردم بگو کورش برای امری به مقداری پول و طلا نیاز دارد. سرباز در بین مردم جار زد و سخن کورش را به گوش‌شان رسانید.

مردم هرچه در توان داشتند برای کورش فرستادند. وقتی که مالهای گرد آوری شده را حساب کردند، از آن‌چه کزروس انتظار داشت بسیار بیش‌تر بود.

کوروش رو به کزروس کرد و گفت: ثروت من اینجاست. اگر آن‌ها را پیش خود نگه داشته بودم، همیشه باید نگران آن‌ها بودم. زمانی که ثروت در اختیار توست و مردم از آن بی بهره‌اند مثل این می‌ماند که تو نگهبان پول‌هایی که مبادا کسی آن را ببرد!

قربان! شمشیر و گش که عالم خراب خواهد شد

گویند در جنگ دوم روس و ایران وقتی قشون روس به تبریز وارد شد و مصمم بود به سمت میانه حرکت کند، دولت ایران خود را در مقابل کار تمام شده‌ای دید و ناچار شد شرایط صلحی که دولت روس املا می‌کرد بپذیرد. فتحعلی شاه برای اعلان ختم جنگ و تصمیم دولت در بستن پیمان آشتی، سلاحی خبر کرد. قبلاً به جمعی از خاصان دستوراتی راجع به اینکه در مقابل هر جمله‌ای از فرمایشات شاه چه جواب‌هایی باید بدهند داده شده بود و همگی نقش خود را روان کرده بودند.

شاه بر تخت جلوس کرد و دولتیان سرفرواد آوردند. شاه به مخاطب سلام، خطاب کرد و فرمود: اگر ما امر دهیم که ایلات جنوب با ایلات شمال همراهی کنند و یک مرتبه بر روس منحوس بتازند و دمار از روزگار این قوم بی‌ایمان برآورند چه پیش خواهد آمد؟ مخاطب سلام که در این کم‌دی نقش خود را خوب حفظ کرده بود، تعظیم سجده ماندی کرد و گفت: «بدا به حال روس!! بدا به حال روس!!» شاه مجدداً پرسید: «اگر فرمان قضا جریان شرف صدور یابد که قشون خراسان با قشون آذربایجان یکی شود و تواماً بر این گروه بی‌دین حمله کنند چطور؟» جواب عرض کرد: «بدا به حال روس!! بدا به حال روس»

اعلیحضرت پرسش را تکرار کردند و فرمودند: «اگر توپچی‌های خمسه را هم به کمک توپچی‌های مراغه بفرستیم و امر دهیم که با توپ‌های خود تمام دار و دیار این کفار را با خاک یکسان کنند چه خواهد شد؟» باز جواب: «بدا به حال روس!! بدا به حال روس!!» تکرار شد و خلاصه چندین فقره از این قماش اگرهای دیگر که تماماً به جواب یکنواخت بدا به حال روس مکرر تایید می‌شد رد و بدل شد.

شاه تا این وقت روی تخت نشسته پشت خود را به دو عدد متکای مروارید دوز داده بود. در این موقع دریای غضب ملوکانه به جوش آمد و روی دوکنده زانو بلند شد شمشیر خود را که به کمر بسته بود به قدر یک وجبی از غلاف بیرون کشید و این دو شعر را که البته زاده افکار خودش بود به طور حماسه با صدای بلند خواند:

کشم شمشیر مینایی که شیر از بیشه بگریزد

زنم برفرق پسکوویچ که دود از پطر برخیزد

مخاطب سلام با دو نفر که در یمین و یسارش رو به روی او ایستاده بودند خود را به پایه عرش سایه تخت قبله عالم رساندند و به خاک افتادند و گفتند: «قربان مکش، مکش که عالم زیر و رو خواهد شد.» شاه پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «حالا که این طور صلاح می‌دانید ما هم دستور می‌دهیم با این قوم بی‌دین کار به مسالمت ختم کنند

آیا تکرار تاریخ ممکن است

مردی مقابل پور سینا ایستاد و گفت: ای خردمند، به من بگو آیا من هم همانند پدرم در تهی دستی و فقر می‌میرم؟ پورسینا تبسمی کرد و گفت: اگر خودت نخواهی، خیر به آن روی نمی‌شوی. مرد گفت: گویند هر بار ما آینه پدران خویشیم و بر آن راه خواهیم بود. پور سینا گفت پدر من دارای مال و ثروت فراوان بود اما کسی جز مردم شهرمان او را نمی‌شناخت. حال من ثروت ندارم اما شهرت بسیار دارم. هر یک مسیر جدا را طی کرده‌ایم. چرا فکر می‌کنی همواره باید راه رفته را باز طی کنیم.

مرد نفسی راحت کشید و گفت: همسایه ام چنین گفت. اگر مرا دلداری نمی‌دادید قالب تهی می‌کردم.

پورسینا خندید و در حالی که از او دور می‌شد گفت احتمالا ترس را از پدر به ارث برده‌ایی و مرد با خنده می‌گفت آری آری...

متفکر یگانه کشورمان ارد بزرگ می‌گوید: گیتی همواره در حال زایش است و پویشی آرام در همه گونه‌های آن در حال پیدایش است. این سخن اندیشمند کشورمان نشان می‌دهد تکرار تاریخ ممکن نیست. حتی در رویدادهای مشابه، باز هم کمال و افق بلندتری را می‌شود دید.

سرگذشت بابک خرمدین

جاویدان بن سُهْرَک (در تاریخ طبری) رئیس جاویدانیّه (از خرّمیان) هنگام بازگشت از زنجان در ده بلال آباد از گزیر (مأمور پذیرایی از تازه واردان به ده) تقاضای منزل می‌کند و گریز، برای توهین، او را در منزل مادر بابک جای می‌دهد. این رفتار نشان می‌دهد که مردم ده و رئیس آن مسلمان بوده‌اند و نمی‌خواسته‌اند که از یک نفر «خرّمی» در جای آبرومندانه‌ای پذیرایی کنند. جاویدان از کاردانی بابک خوشش می‌آید و با اجازه‌ی مادرش او را همراه می‌برد تا سرپرست اموال و املاک خود سازد. پس از زمانی که بابک نزد جاویدان به سر می‌برد جاویدان بر اثر زخمی در می‌گذرد و زنِ جاویدان که عاشق بابک شده بود به یاران جاویدان می‌گوید که روح او در بابک حلول کرده است و او جانشین جاویدان است. زن جاویدان طیّ تشریفاتِ بابک را جانشین جاویدان و پیشوای خرّمیان می‌سازد و خود نیز به ازدواج او درمی‌آید.

بابک، اندک زمانی پس از وصول به جانشینی جاویدان و ریاست خرّمیان، بر ضدّ خلافت عبّاسی شورید و بر قسمت مهمّی از آذربایجان شمالی و شرقی چیره شد. مقدسی (ج ۴، ص ۳۰ - ۳۱) می‌نویسد که خرّمیان اصحاب ادیان دیگر را مُصیب می‌دانستند و از

ریختن خون پرهیز داشتند مگر به هنگامی که عَلم خلاف برافرازند. پس چه باعث شد که بابک عَلم خلاف برافراشت؟

مرگ هارون الرشید در ۱۹۳ منجر به جنگ امین و مأمون و کشته شدن امین و وقوع فتنه و آشوب در بغداد و عراق شد. طبری (سلسله‌ی سوم، ص ۱۰۱۵) آغاز «حرکت» بابک را در ۲۰۱ ذکر کرده است و این سال اوج فتنه در بغداد و عراق بود. بغدادیان، یعنی در حقیقت خاندان بنی‌عبّاس و اتباع ایشان، از تسلّط حسن بن سهل و ایرانیان بر بغداد ناراضی بودند. مأمون، در اثنای این بحران، امام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام را ولی عهد خود کرد و خبر آن را به اطراف و اکناف نوشت. بغدادیان پس از اطلاع از این کار مخالفت خود را ظاهر ساختند و مأمون را از خلافت خلع کردند و ابراهیم بن مهدی را به جای او نشاندد. در این سال قحطی و گرسنگی در خراسان و ری و اصفهان بروز کرد و مرگ و میر در میان مردم افتاد. بنا به گفته‌ی یعقوبی (ج ۲، ص ۵۴۰)، در ۱۹۸ بیش‌تر ولایات عراق و شام و یمن و آذربایجان و ارمنستان از مرکز خلافت اطاعت نمی‌کردند و در این ولایات بعضی از سرداران عرب سر به شورش برداشته بودند. در یکی از این سال‌های پرآشوب، مأمون حاتم بن هرثمه‌ی بن اَعین را به حکومت ارمنستان فرستاد، ولی چند روز پس از این انتصاب، به حاتم خبر رسید که پدرش هرثمه در زندان مأمون مرده است. پس با مأمون به مخالفت برخاست و با بطریقان (رؤسا و ملاّ کان بزرگ) ارمنستان و با بابک و خرّمینان به مکاتبه پرداخت و کار مسلمانان را

در نظر ایشان سهل و ناچیز جلوه داد تا آنکه بابک و خرّمیان سر برآوردند و بابک بر آذربایجان چیره شد.

بنابه گفته‌ی مقدسی، خرّم‌دینان پس از کشته شدن ابومسلم به دست منصور خلیفه‌ی عباسی سخت به خشم آمده بودند و این امر ظاهراً برای آن بود که ابومسلم را همچون کسی می‌دیدند که در برابر عرب قیام کرده بود و به همین دلیل پس از قتل او در پی تحقیق آرزوهایش بودند و می‌خواستند ملک و سلطنت را به ایرانیان بازگردانند (ج ۵، ص ۱۳۴). پس نهضت خرّم‌دینی نه تنها نهضتی دینی که سیاسی و ملّی نیز بود. به دلیل فقدان مدارک نمی‌توان ابومسلم را از خرّم‌دینان دانست و حتی انگیزه‌ی مجاهدات او را در راه تحکیم خلافت بنی عباس و برانداختن بنی امیّه نمی‌توان به مخالفت او با عرب یا به طریق اولی با اسلام منسوب کرد، ولی ارباب مذاهب و ادیان غیراسلامی ایران و مخصوصاً خرّم‌دینان او را قهرمانی ملّی و ضدّ عرب می‌شمردند. خرّم‌دینان پس از قتل ابومسلم به دنبال فرصتی بودند تا سربرآورند، و مرگ هارون‌الرّشید و وقایع سالهای ۱۹۳ تا ۲۰۱ فرصتی در اختیارشان گذاشت که بابک از آن استفاده کرد.

اصحاب بابک و خرّم‌دینان در تنگدستی می‌زیستند. این تنگدستی به طور کلی ناشی از تحکیم عمّال دولتی و جنگ‌های امرای محلی با یکدیگر بوده است. زورگویی عمّال امری عادی بوده است، ولی شورش بر ضدّ خلافت موجب تجمع ستم‌دیدگان شده است.

چون خبر شورش بابک به گوش مأمون رسید، یحیی بن معاذ بن مسلم از موالی بنی دُهل (از شاخه‌های قبیله‌ی بنی‌شیبان) را مأمور ارمنستان و آذربایجان و سرکوب بابک کرد. بنا به گفته‌ی یعقوبی، یحیی بن معاذ با بابک چندین جنگ کرد که در آنها هیچ یک از دو طرف به پیروزی دست نیافتند. پس از آن مأمون عیسی بن محمد بن ابی‌خالد را مأمور جنگ با بابک کرد و او با سپاهیان معروف به «حَرَبِیَّه» عازم جنگ شد (ج ۲، ص ۵۶۴)، اما شکست خورد و ناگزیر به ارمنستان بازگشت. شکست عیسی از بابک به قول طبری (سلسله‌ی سوم، ص ۱۰۴۵) در ۲۰۶ بوده است.

چون کار بابک بالا گرفت مأمون زُرَیق بن علی بن صدقه‌ی الازدی را به جنگ او فرستاد، ولی او نیز کاری از پیش نبرد و مأمون محمد بن حُمَید طوسی را مأمور دفع غائله کرد. محمد بن حمید سردار بزرگ و مشهوری بود و شعرای نامدار مانند بُحتری و ابوتمام طائی او را مدح کرده اند. محمد در آغاز به پیروزی‌هایی دست یافت، ولی در راهی سخت و باریک به او حمله شد و به قتل رسید. به گفته‌ی طبری این واقعه روز شنبه ۲۵ ربیع الاول ۲۱۴ در «هشتاد سر» اتفاق افتاد.

مأمون پس از آن عبدالله بن طاهر را مأمور جبال و آذربایجان و ارمنستان کرد. عبدالله بن طاهر تا دینور رفت و از آنجا به فرماندهانی که با محمد بن حمید بودند دستور داد تا در مواضع خود بمانند. در این میان طلحه بن طاهر که حاکم خراسان بود درگذشت و مأمون

عبدالله بن طاهر را به جای او مأمور خراسان کرد و عبدالله به خراسان رفت (یعقوبی، ج ۲، ص ۵۶۵).

مأمون علی بن هشام را مأمور آذربایجان و جنگ با بابک کرد. رفتار علی بن هشام مقبول امرای آذربایجان نیفتاد و مأمون او را احضار کرد و به قتلش فرمان داد. به گفته‌ی طبری (سلسله‌ی سوم، ص ۱۱۰۷)، علی بن هشام قصد داشته است که نزد بابک برود.

گرفتاری‌های مأمون در ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ در جنگ با روم شرقی و مرگ او در ۲۱۸ موجب شد که خرمیان در قسمت‌های دیگر ایران یعنی در اصفهان و ری و ماسبذان و مهرجان کذک (لرستان) سر برآوردند و شاید این امر به تشویق و تحریک بابک بوده است. شورش خرمیان در این قسمت از ایران در جنگ خونینی که میان ایشان و سردار معتصم به نام اسحاق بن ابراهیم بن مُصْعَب در گرفت به شکست خرمیان و کشتار عظیم ایشان منجر شد.

شورش خرمیان در اصفهان و همدان و لرستان، و قدرت روز افزون بابک در آذربایجان، موجب شد که معتصم، برخلاف مأمون، خطر بابک را بسیار جدی تلقی کند. به همین دلیل معتصم همه‌ی هم و نیروهای خود را صرف برانداختن بابک کرد. برای این کار یکی از سرداران بزرگ خود به نام خیزدربن کاووس معروف به افشین را که از بزرگ زادگان فرغانه بود برگزید و سردار بزرگ دیگری به نام ابوسعید محمد بن یوسف طائی ثغری را همراه او ساخت. معتصم دستور داد تا افشین باروها و دژهایی را که بابک میان زنجان و اردبیل خراب کرده

بود مرمت کند و در مواضع مناسب لشکرگاه‌هایی برای حفظ راه‌ها و تأمین وصول قوای کمکی و ارسال خواربار و تجهیزات از بغداد به اردبیل مستقر سازد.

ظاهراً هدف بابک از ویران کردن قلاع و استحکامات سر راه این بود که راه‌های مواصلاتی میان زنجان و اردبیل را مختل کند و بدین وسیله بقایای لشکریان خلیفه را در شهرها و قصبات منزوی سازد و دست ایشان را از مرکز خلافت کوتاه کند و بعد بر ایشان بتازد و کارشان را یکسره کند. از نقشه‌های جنگی او یکی هم آن بود که در مواضع مناسب کمین می‌کرد و به کاروان‌های حامل خواربار و تجهیزات حمله می‌برد. در اجرای این نقشه توفیق‌هایی نیز به دست آورده بود.

افشین با آمادگی کامل و تجهیزات مفصل به راه افتاد. ارتباط کامل بغداد را با اردبیل تأمین کرد و در محلی به نام بَرزُند در چهار فرسنگی اردبیل فرود آمد و آنجا راکه تا قلعه‌ی بَدّ، پایگاه اصلی بابک، هفت فرسنگ فاصله داشت لشکرگاه خود قرار داد و در فاصله‌ی میان دو قلعه خندق‌هایی کند. شبکه‌ی جاسوسی و خبرگیری منظمی هم برقرار کرد. سپاهیان‌ش که مرکب از عرب و ترک و فرغانه‌ای و داوطلبان جهاد (مطوّعه) بودند به همه گونه تجهیزات رزمی مجهّز بودند.

چون امرای محلی آذربایجان دریافتند که معتصم با تمام قوا تصمیم به برانداختن بابک گرفته است، از بابک روی برتافتند یا از

کمک به او خودداری کردند. محمد بن البعث که از امرای محلی آذربایجان بود و از مرند تا کنار دریاچه‌ی اورمیه و تبریز در تصرف او بود و در ایام شوکتِ بابک ناچار از او اطاعت می‌کرد. چون از لشکرکشی بی‌سابقه‌ی افشین آگاهی یافت روی از بابک برتافت و عصمت کردی یکی از فرستادگان و «اسپهبدان» بابک را به غدر گرفت و نزد المعتصم فرستاد. المعتصم از عصمت درباره‌ی متصرفات بابک و راه‌ها و گذرگاه‌های بلاد او و روش جنگی او اطلاعات بسیاری به دست آورد که البته در پیروزی‌های افشین مؤثر افتاد.

در جنگی که در ۲۲۰ میان بابک و افشین در محلی به نام اَرشَق روی داد بابک شکست خورد و ناچار شد که از متصرفات خود در اطراف اردبیل و برزند دست بکشد و به صحرای مُغان برود و از آنجا به قلعه‌ی بَذ، که دژ اصلی او بود، پناه برد.

در ۲۲۱ در ناحیه‌ی هشتادسر، میان یکی از سرداران افشین به نام بُغای بزرگ و بابک جنگی در گرفت که به شکست بغا انجامید، اما در جنگ‌های بعدی شکست در جانب بابک بود.

در ۲۲۲ معتصم یکی دیگر از سرداران خود به نام جعفر بن دینار الخیاط را به یاری افشین فرستاد و پس از آن غلام خود ایتاخ را با سی میلیون درهم برای مخارج جنگی و مواجب سپاهیان گسیل کرد. ظاهراً پس از شنیدن این خبر بود که بابک به تئوفیل (توفیل) امپراتور روم شرقی متوسل شد و او را به جنگ با معتصم برانگیخت تا شاید بتواند از شدت فشار سپاه افشین بر خود بکاهد.

پس از جنگ‌های سخت که به کندی پیش می‌رفت، سرانجام سپاه افشین به کوه بَد رسید. بابک بر سر راه دشمن چاه‌ها و حفره‌ها کنده بود و پای اسب‌های سپاه افشین در آنها فرو می‌رفت. در اینجا دسته‌ی «گُلْغَرِیّه» به کمک رسیدند و دیوارهای خانه‌های سر راه را خراب کردند و چاه‌ها را پر کردند. بابک گردونه‌ای پر از سنگ بر بالای کوه آماده کرده بود و چون سپاهیان افشین خواستند از کوه بالا بروند آن گردونه را بر سر ایشان غلتاند، ولی این تدبیر نیز مفید نیفتاد و سرانجام سپاهیان و داوطلبان به درون قلعه‌ی بَد راه یافتند. اصحاب بابک سخت دفاع کردند و افشین دستور داد تا خانه‌ها و کاخ‌های ایشان را آتش زدند. بابک از درِ دیگر قلعه وارد شد و پس از آن مقداری مال و توشه با خود برداشت و بیرون رفت و از رود ارس گذشت و خود را در پناه تپه‌ها و بیشه‌ها به ارمنستان رساند. افشین دستور داده بود که سر راه‌ها و گردنه‌ها و راه‌های خروج از بیشه‌ها را بگیرند. در این میان امان نامه‌ای از معتصم رسید و افشین از یاران بابک که اسیر شده بودند خواست تا امان نامه را نزد بابک ببرند، اما کسی از ترس بابک جرأت این کار را نداشت. سرانجام دو تن از جان گذشته حاضر شدند که امان نامه را به بابک نشان دهند به شرط آنکه افشین در صورت کشته شدن ایشان حافظ عیال و اولادشان بشود. پسر بابک نیز نامه‌ای به همراه ایشان برای پدرش فرستاد. اما بابک بی‌آنکه نامه را بخواند به آورنده‌ی آن دشنام داد و او را کشت و نامه را بی‌آنکه مُهر از آن بردارد به گردن مقتول آویخت و آنگاه رو به دیگری

کرد و دشنام‌های سختی به پسرش داد و او را بنده‌ی پستِ بی‌مقدار خواند و از پدری او اظهار بیرازی کرد.

بابک، با یکی دو تن از همراهانِ خود، خسته و گرسنه به ارمنستان رسید. در آنجا سَهْل بن سُنْباطِ ارمنی، از مالکان و امرای آن سامان، او را به قصر خود دعوت کرد و بعد او را گرفت و تسلیم افشین کرد. افشین در برابر این خدمت صد هزار درهم به پسر او و یک میلیون درهم برای خود او از معتصم گرفت و کمربندی گوهرنشان و تاجی که علامت «بطریقان» بود به او داد. برادر بابک به نام عبدالله نیز که هنگام فرار بابک همراه او بود به یکی از بزرگان ارمنی به نام عیسی بن یوسف خواهرزاده‌ی اصطفانوس (استپان) پادشاه یَلْقَان پناه برد و او هم عبدالله را گرفت و تسلیم افشین کرد.

دو تن از سرداران افشین به نام‌های یوزباره (یا: یوباره) و دیوداد روز دهم شوال ۲۲۲ بابک را به برزند نزد افشین بردند و افشین او را به سامرا برد. در شب پنجشنبه سوم صفر ۲۲۳ وارد این شهر شدند. در آنجا به دستور معتصم لباسی از دیبا و کلاهی از سمور بر بابک پوشاندند و سوار فیلش کردند و از مطیره تا باب‌العامه برای تماشای عامه گردانند. سپس به طرز فجیعی که در تاریخ آمده او را کشتند و تنش را به دار آویختند (محل داری که بابک را به آن آویخته بودند تا مدتی در سامرا معروف بود). برادرش عبدالله را نیز در بغداد نخست به همان شکل فجیع کشتند و تنش را در قسمت شرقی میان دوجسر به دار آویختند.

دل‌مشغلی‌های شاه سلطان حسین

فرمانروای شهر از دیدار شاه سلطان حسین صفوی باز می‌گشت. بزرگان و ریش سفیدان شهر به دیدار سالار شهر خویش رفته و از حالا شاه ایران زمین جويا می‌شدند.

فرمانروای شهر گفت: شاه شاداب و آسوده هستند در زمانی که من در مجلس گفتگوی ایشان با بزرگان بودم دیدم ایشان ریز امور کشور را در اختیار دارند قیمت همه اجناس، سود بازاریان، میزان خمس، تعداد مسافران سفر حج، مشهد و کربلا را به خوبی می‌دانند و از زندگی خصوصی فرمانروایان شهرهای ایران آگاهند. به این مجموع آگاهی ایشان را از زندگی خصوصی و درس علما را نیز بیفزایید، این نشان می‌دهد کشور هیچ مشکلی ندارد.

یکی از ریش‌سفیدان خردمند از جای برخاسته و گفت خدا خودش این کشور را نگهدارد. پادشاهی که چنین سرگرم اندرون کشور است کی به برون آن می‌نگرد.

سخن آن پیر خیلی زود آشکار شد. دودمان صفویه بدست تعدادی راهزن سرنگون گشت. آدمی تنها زمانی در بند رویدادهای روزمره

نخواهد شد که در اندیشه‌ای فراتر از آن‌ها در حال پرواز باشد.
شاه سلطان حسین به روزمرگی دچار بود. تمام هوش خود را برای
نگهداری از چیزهای خرد و بی‌ارزش به‌کار گرفته و بیش‌تر انباردار
خوبی بود تا فرمانروایی که باید نظر به آینده کشور داشته باشد.

پاسخ فرخ‌الروای ایران پائی ام رستم

شیرین ملقب "ام رستم" دختر رستم بن شروین از سپهبدان خانان باوند در مازندران و همسر فخرالدوله دیلمی (۳۸۷ق. - ۳۶۶ق.) که پس از مرگ همسر به پادشاهی رسید او اولین پادشاه زن ایرانی پس از ورود اسلام بود. او بر مازندران و گیلان، ری، همدان و اصفهان حکم می‌راند.

به او خبر دادند سواری از سوی محمود غزنوی آمده است. سلطان محمود در نامه‌ی خود نوشته بود: باید خطبه و سکه به نام من کنی و خراج فرستی و گرنه جنگ را آماده باشی.

ام رستم، به پیک محمود گفت: اگر خواست سرور شما را نپذیرم چه خواهد شد؟ پیک گفت آن وقت محمود غزنوی سرزمین شما را به راستی از آن خود خواهد کرد.

ام رستم به پیک گفت: که پاسخ مرا همین گونه که می‌گویم به سرورتان بگویید: در عهد شوهرم همیشه می‌ترسیدم که محمود با سپاهش بیاید و کشور ما را نابود کند ولی امروز ترسم فرو ریخته است برای این‌که می‌بینم شخصی مانند محمود غزنوی که

می‌گویند یک سلطانی باهوش و جوانمرد است بر روی زنی شمشیر می‌کشد به سرورتان بگویید اگر میهنم موردیورش قرار گیرد با شمشیر از او پذیرایی خواهیم نمود اگر محمود را شکست دهم تاریخ خواهد نوشت که محمود غزنوی را زن جنگاور کشت و اگر کشته شوم باز تاریخ یک سخن خواهد گفت محمود غزنوی زنی را کشت.

پاسخ هوشمندانه بانو ام رستم، سبب شد که محمود تا پایان زندگی خویش از لشکرکشی به ری خودداری کند. به سخن دانای ایرانی ارد بزرگ: "برآزندگان شادی را از بوته آتشدان پر اشک، بیرون خواهند کشید."

ام رستم پادشاه زن ایرانی هشتاد سال زندگی کرد و همواره مردمدار و نیکخو بود.

فرگون زیبا

فرگون زیباترین زن زمانه خویش بود و همسر ملک شاه. در مجلسی زنانه، زنی از خاندان نزدیک همسرش گفت فرگون خانم! شنیده‌ایم هیچ خدمتکار ایرانی به کاخ خویش راه نمی‌دهی؟ بانوی اول ایران پاسخ داد: ایرانی خدمتکار نمی‌شناسم! آن زن سماجت کرد و گفت: چطور؟ اعتماد نمی‌کنید؟! فرگون زیبا گفت: من نیازی به کمک دیگران ندارم هم نژادانم را هم برتر از آن می‌دانم که آن‌ها را به خدمت بگیرم. زنان رومی و چینی و یونانی را هم که می‌بینید پیشکش سرزمین‌های دیگرند به پادشاه ایران و من تنها مواظب آنانم تا آسیب بیش‌تری به آن‌ها نرسد. زن دیگری می‌پرسد: مگر پیشتر چه آسیبی دیده‌اند؟ فرگون زیبا می‌گوید دوری! دوری از شهر و دیارشان! این بزرگترین آسیب است. آن زن دست به گیسوی فرگون می‌کشد و می‌گوید حالا می‌فهمم برای چه همه تو را دوست دارند.

پیشکش به شاپور ساسانی

آهنگری شمشیر بسیار زیبا تقدیم شاپور پادشاه ساسانی نمود. شاپور از او پرسید چه مدت برای ساختن این شمشیر زمان گذاشته‌ای و آهنگر پاسخ داد یک سال تمام. پادشاه ایران باز پرسید و اگر یک شمشیر ساده برای سربازان بسازی چقدر زمان می‌برد؟ و او گفت سه تا چهار روز.

شاپور گفت آیا این شمشیر قدرتی بیش‌تر از آن صد شمشیر دیگری که می‌توانستی بسازی دارد؟

آهنگر گفت: خیر، این شمشیر زیباست و شایسته کمر شهریار! پادشاه ایران گفت: سپاسگذارم از این پیشکش اما، پادشاه اهل فرمان دادن است نه جنگیدن، من از شما شمشیر برای سپاهیان ایران می‌خواهم نه برای خودم، و به‌یاد داشته باش سرباز بی‌شمشیر نگهبان کیان کشور، پادشاه و حتی جان خویش نیست.

شاپور با نگاهی پدرا نه به آهنگر گفت اگر به تو پادشاه دهم هر روز صنعتگران و هنرمندان به جای توجه به نیازهای واقعی کشور، برای من زینت آلات می‌سازند و این سرآغاز سقوط ایران است. پدرم به من آموخت زندگی ساده داشته باشم تا فرمانروایم پایدارتر باشد. پس برای سربازان شمشیر بساز که نبردهای بزرگ در راه است.

حکایت ایراد پیرزن بہ منارہ مسجد و تدبیر محار

روایت شده است در حدود ۷۰۰ سال پیش، در اصفهان مسجدی بزرگ می‌ساختند. اما چند روز قبل از افتتاح مسجد، کارگرها و معماران جمع شده بودند و آخرین خرده کاری‌ها را انجام می‌دادند. پیرزنی از آن جا رد می‌شد وقتی مسجد را دید به یکی از کارگران گفت: فکر کنم یکی از مناره‌ها کمی کج‌ه! کارگرها خندیدند. اما معمار که این حرف را شنید، سریع گفت: چوب بیاورید! کارگر بیاورید! چوب را به مناره تکیه بدهید. فشار بدهید.

فشششششاااااااااا!!!

و مدام از پیرزن می پرسید: مادر، درست شد؟!!
مدتی طول کشید تا پیرزن گفت: بله! درست شد!! تشکر کرد و
دعایی کرد و رفت.

کارگرها حکمت این کار بیهوده و فشار دادن مناره را از معمار با تجربه پرسیدند؟!

معمار گفت: اگر این پیرزن، راجع به کج بودن این مناره با

دیگران صحبت می‌کرد و شایعه پا می‌گرفت، این مناره تا ابد کج می‌ماند و دیگر نمی‌توانستیم اثرات منفی این شایعه را پاک کنیم. این است که من گفتم در همین ابتدا جلوی آن را بگیرم!

علم پیاموز، از تار زدن بهتر است

جهانگیر خان قشقایی استاد مسلم فلسفه قرن اخیر اصلاً از ایل دره شوری قشقایی و مقیم دهقان سمیرم بود، تا ۴۰ سالگی را در میان ایل گذراند و در جوانی شاهنامه خوان طایفه خود بود و تار هم می‌زد و وقتی که از سمیرم به اصفهان آمد برای تعمیر ساز خود پیش یحیی ارمنی تارساز رفت، یحیی به او گفت برو پی کاری بهتر و علم پیاموز، از تار زدن بهتر است. بدین طریق جهانگیر خان به تحصیل در سر پیری پرداخت و تا بدانجا رسد که هر کس از فلسفه دانان قرن اخیر خواست اظهار حیاتی بکند، خود را از شاگردان جهانگیر خان قشقایی به شمار می‌آورد. کار به جایی رسید که وقتی ظل السلطان در مدرسه به دیدن او می‌رفت، در اثنا سخن گفت: خان بزرگ اگر سابقاً می‌خواست مرا ببیند چند ماه قبل می‌بایست وقت بگیرد، اما من امروزه به حضور شما می‌رسم و این به خاطر مقام ارجمند علمی شماست.

نپایت مردم بھمند؟

مخبرالسلطنه در خاطرات خود از ناصرالدین شاه که علاقمند به یادداشت حوادث روزانه خود بود، می‌نویسد:

روزی شاه با همراهان در دوشان تپه بالای کوهی رفت و دوربین خواست تا اطراف را ببیند، چون رفتند دوربین بیاورند طولانی شد از کوه پایین آمد و به نهارگاه رفت. پس از صرف نهار دستور داد منشی حضور آمد تا خاطرات آن روز را بنویسد. شاه خاطرات را گفت و منشی می‌نوشت. سپس به منشی گفت بخوان! منشی چنین خواند: بامداد به روی کوهی در دوشان تپه رفتیم، ابتدا دوربین خواستیم تا مناظر اطراف را ببینیم ولی دوربین را نیاوردند، سپس بازگشتیم به نهارگاه... شاه گفت: نه این خوب نیست، نباید مردم بفهمند که وقتی من دوربین خواستم آن را برای من نیاوردند. بنویسید: دوربین آوردند، مناظر اطراف را دیدیم، بسیار باصفا و باطراوت بود. سپس بازگشتیم به نهارگاه.

چگونگی مرگ میرزا حسن رشديه

میرزا حسن رشديه بانی مدارس نوین در ایران؛ از کسانی بود که در شهرهای تبریز؛ مشهد و تهران مدارس جدید را تشکیل داد و با جمود و مخالفین آگاه و ناآگاه تعلیم و تربیت مبارزه کرد. از نکات جالب این که وی در مدارس خود زمانی را نیز به آموزش حرفه‌هایی مانند قالی‌بافی به دانش‌آموزان اختصاص داده بود. چگونگی مرگ این آزاد مرد باعث تأسف است.

وی در صف اتوبوس ایستاده بود که راننده خوشمزگی می‌کند و می‌خواهد صف را تا لب جوی آب عقب ببرد. ولی پشت سر مسافرین جوی عمیقی بوده و رشديه که به علت سن زیاد نمی‌توانسته خودش را نگاه دارد. در جوی می‌افتد و پایش از ران می‌شکند و قلم پایش خرد می‌شود. و بالاخره در اثر همین بیماری پس از مدتی بستری بودن در منزل جهان را بدرود می‌گوید.

مقاله از اقبال یغمایی؛ به نقل از "با پیشگامان آزادی" از محمود

مدرس نوکر نمی‌شود

مدرس در تابستان و زمستان همان لباس کرباس را که داشت می‌پوشید. می‌گفت: پوست دست و پا و بقیه بدن از پوست صورت لطیف تر نیست. بدن را هر طور که عادت بدهی همانطور عادت می‌کند.

جوراب پشمی و شلوار و پیراهن پشمی و قبای فاستونی و عبای نائینی و دیگر البسه اعیانی نمی‌پوشید و می‌گفت: این همه می‌خواهد و پول نوکری می‌آورد و مدرس نوکر نمی‌شود.

گره‌ی ناصردین شاه

ببری خان به غلط، نام گربه‌ای بود آلا پلنگ که شاه او را بسیار دوست می‌داشت. در آن اوان شاه را تبی سخت عارض شد و روزی چند در بستر بیماری و ناتوانی بخوابید. گربه مزبور که تازه بچه آورده بود روز بعد به اقتضای طبیعت به تغییر مکان آنها پرداخت. هنگامی که یکی از بچه‌هایش را به دندان گرفته و از کنار بستر می‌گذشت، زبیده خانم ملقب به امینه اقدس به درون اتاق آمد و در را که گربه از همان به درون آمده بود از پشت خود بست. گربه همین که راه بیرون شدن را بسته دید چند دور گرد بستر گشت و در پای شاه سرگردان ایستاد. زبیده خانم از مشاهده‌ی این حال رو به شاه کرده، گفت: قربان امشب عرق خواهید کرد و تب خواهد برید. از قضا صبحگاه تب شاه قطع شد و پس از آن ببری خان مقامی بلند یافت و دارای تشک اطلس و پرستار و خوراک مخصوص شد.

زندگی خصوصی ناصردین شاه، دوستعلی خان معیر الممالک، ص ۸۸.

یکی از گرده‌ها را هم به ایشان واگذار کنید؟

شخصی دائم به مدرس مراجعه و اصرار می‌نموده که ایشان سفارش کنند که فرماندار یکی از شهرستان‌ها شود. این مراجعه و اصرار آن قدر ادامه داشت که بالاخره روی تکه کاغذی می‌نویسد:

وزیر کشور حامل نامه از مزاحمین من و همکار شما ست. یکی از گرده‌ها را هم به ایشان واگذار کنید!

دو حق‌آپین دو پدرو شرمایه

نصرت الدوله (از شاهزادگان و رجال اواخر عصر قاجار) کالاسکه‌ی حاج حسن آقا ملک را که دو قاطر بسیار زیبا داشت موقتاً خواست که جایی برود، ملک با اکراه تمام کالاسکه را با نامه‌ای به این مضمون برای نصرت الدوله فرستاد: کالاسکه را با قاطرهای تقدیم حضور داشتم تقاضا دارم در حق این دو قاطر پدری نمایید.

پگور! پگور!

قوام ملک شیرازی (از رجال اواخر دوره قاجار) به مهمانش کنسول انگلیس تعارف می‌کند که: بکورا! بکورا!
یعنی: بخور! بخور! کنسول هم با تعجب تشکر می‌کند.
پس از غذا نوکر متملق به قوام می‌گوید: قربان!
شما که زبان انگلیسی می‌دانید مترجم می‌خواهید برای چه؟
قوام هم با تکبر می‌گوید، بله ما این همه هنر داریم و دولت قدر ما را نمی‌فهمد.

نمازت را بخوان

در جلسه‌ای یکی از شعرای معاصر (عصر پهلوی) تکلیف خواندن شعری کردند، شاعر بنا به رسم معمول شعرا تأملی کرده و گفت: نمی‌دانم چه بخوانم که تا به حال نخوانده باشم. شیخ الملک اورنگ (از رجال سیاسی آن دوره) که آن‌جا حاضر بود گفت: نمازت را بخوان.

حیصله داشته باشید

نویسنده‌ای به سراغ حبیب یغمایی که مجله یغما را منتشر میکرد رفت و گفت الان دو ماه است که چندین مقاله برای شما فرستاده‌ام ولی هنوز یکی از آن‌ها را هم چاپ نکرده‌اید، یغما با خونسردی گفت: حوصله داشته باشید فردوسی هزار سال صبر کرد تا شاهنامه‌اش را چاپ کرد.

هگاییت چهپه

روزی یکی از وزرای سلجوقیان، کمال‌الدین زنجانی را که از بغداد به اصفهان رسیده بود و بعدها وزیر طغرل سوم شد در مجلس خویش مخاطب ساخت و گفت: با وجود ناامنی راه‌ها، چگونه بوده است که سلامت ماندی؟ مگر از «جعه» نیامدی؟

کمال‌الدین گفت: ایهاالوزیر! «جاده» است نه «جعه»
گفت: راست گفتی. جعه آن است که تیر و کمان در آن می‌گذارند.

و مقصود او جعبه بود که این معنی اخیر را دارد

السارقون مع السارقون

معمولا در کشور ما گفتن جملات عربی در سخنرانی‌ها نشانه‌ی فضل و کمال گوینده است. این کسالت زمانی به باتمانقلیچ «نماینده مجلس سورای ملی در سال ۱۳۲۶» هم سرایت کرده بود. یک روز باتمانقلیچ در دوره پانزدهم پشت تریبون مجلس صحبت از فساد دستگاه دولت می‌کرد. ناگهان گفت: آقا! کارمندان فاسد و دزد را باید تعقیب و مجازات کرد. خدا در قرآن فرموده است (در حالی که با دست راست مانند ساطور روی دست دیگر می‌کشید) گفت: السارقون مع السارقون، یدالله فوق ایدیهم، که ناگهان صدای شلیک خنده نمایندگان بلند شد.

پایان کار عهدالحسین خان تیمورتاش

عبدالحسین خان تیمور تاش یکی از کسانی بود که در به پادشاهی رسیدن رضا شاه پهلوی نقش اصلی را داشت. و به همین دلیل پس از آغاز پادشاهی پهلوی، به وزارت دربار رسید. و شخص دوم مملکت پس از شاه شد. قدرت او تا آنجا رسید که در عمل نخست وزیر هم از او حرف شنوی داشت و در خاطرات مهدی قلی خان هدایت - مخبرالسلطنه - که مدت بیش از ۶ سال صدارت را در دوره رضا شاه بر عهده داشت مواردی از دستورات تیمور تاش به وزرا آمده است و اینکه وزرا از تیمورتاش بیشتر از شخص نخست وزیر حرف شنوی داشتند. جز این جنایت‌هایی نیز از تیمور تاش نقل شده است. به ویژه زمانی که وی حاکم گیلان بود و با قساوت تمام، جنگلی‌ها را از میان برداشت.

در هر حال ستاره بخت و اقبال تیمورتاش هم افول کرد و در سال ۱۳۱۱ وی از وزارت دربار عزل و بلافاصله نیز زندانی شد و بالاخره پس از چندی در سال ۱۳۱۲ در زندان به زندگی وی خاتمه داده شد.

آن چنان متکبر است که ...

مخالفت و دشمنی قوام‌السلطنه با سید ضیال‌الدین طباطبایی از ۴۰ سال قبل ادامه دارد در آن اوان قوام‌السلطنه روزی در حضور جمعی چنین گفت:

سید ضیال‌الدین آن قدر لاف زن و متکبر است که حاضر نیست در هیچ مجلس عروسی حاضر شود مگر آن که به جای داماد باشد تا تمام او را ببینند!

این حرف که به گوش سید ضیال‌الدین رسید گفت: برعکس قوام‌السلطنه آن چنان مرد متکبری است که حاضر نیست در هیچ تشییع جنازه‌ای حاضر شود مگر این که خودش جای مرده و سوار باشد تا تمام مردم پیاده پشت سر وی حرکت کنند و او از همه جلوتر باشد.

این صابون اصلاً کف ندارد

روزی ساعد (نخست وزیر ایران در سال ۱۳۲۷) از مغازه‌ای که مستخدمش همیشه از آن‌جا جنس می‌خرید، پرسید: آقای بقال دیشب مستخدم من از شما پنیر و صابون خرید؟

صاحب مغازه پاسخ داد: آری، حضرت اشرف مگر چه شده؟
ساعد گفت: بفرمایید این صابون را پس بگیرید این اصلاً کف ندارد!

صاحب مغازه، جواب داد: قربان ببخشید، این صابون نیست، پنیر است!

محمد ساعد با خود گفت: عجب پس یقین آن‌که صبح خوردم صابون بود!

تو را فرستادم آنان را به شکل خود درآوری

مرحوم آیت الله العظمی بروجردی اعلی الله مقامه، کسی را به یکی از کز کشورهای غربی برای امر تبلیغ اعزام داشتند، این شخص که در لباس روحانیت بود از همان نخست از معظم له خواسته بود که اجازه دهند تا مدتی با لباس معمولی و غیر روحانی در آن کشور تبلیغ کند و وقتی به اصطلاح جا افتاد آن وقت لباس روحانیت خود را آشکار نماید. ایشان در پاسخ وی فرمودند: من تو را فرستادم که آنان را به شکل خود درآوری تو می‌خواهی از همانان نخست به شکل آن‌ها درآیی؟

پول خرج کند تا دلش بسوزد

به مرحوم آیت الله میرزا عبدالهلی تهرانی عرض می‌کنند که فلانی نذر کرده در این هوای گرم تابستان پای برهنه و پیاده به حضرت عبدالعظیم برود، ایشان می‌فرماید که چرا با پای برهنه روی آسفالت داغ به زیارت می‌رود که پایش بسوزد، پول خرج کند تا دلش بسوزد.

موش خوردگی از این جانب است؟

دکتر محمد علی مجتهدی، رئیس سابق دبیرستان البرز چکی بانکی کشیده و به طلبکار داده بود، طلبکار پس از مدتی چک را به بانک برد، بانک ایراد گرفت زیرا موش گوشه‌ی چک را خورده بود، لذا طلبکار چک را نزد دکتر برد و ایشان هم پشت چک نوشت: موش خوردگی از این جانب است. امضا دکتر محمد علی مجتهدی.

ژاپن در اروپا؟

میرزا سعید خان (انصاری، مؤتمن الملک) به وزارت خارجه گمارده شد. این میرزا سعید خان مردی سالخورده بود و به هیچ زبان خارجی آشنایی نداشت. یک روز خبر آوردند که وزیر خارجه معین شده است. به دیدن او که رفتم، سر صحبت را گشود و با لحن تعارف آمیز از دعوتی که (از شاه ایران) شده بود، تشکر کرد:

«در سفر اخیر قبله عالم به اروپا، البته اعلیحضرت همایون به کشور شما آمدند و از پذیرایی گرم و مهمان نوازیتان خرسند شدند.» در ملاقات امروز، میرزا علی خان مترجم جوان وزارت امور خارجه که انگلیسی را روان حرف می‌زد، بیانات وزیر را ترجمه می‌کرد. دیدم که او با این حرف وزیر دستپاچه شد و نمی‌دانست که چه بکند. اما زود بر خود مسلط شد و کوشید تا وزیر را از اشتباه بیرون بیاورد و آهسته در گوش میرزا سعیدخان گفت که ناصرالدین شاه از ژاپن دیدن نکرده است، و ژاپن در اروپا نیست.

اما میرزا سعید خان به حرف این جوان وقعی نگذاشت، و میرزا علی خان که مکرر و ناراحت هم شده بود ناچار و با صدای

آهسته عین بیانات میرزا سعید خان را برایم ترجمه کرد. من پاسخ دادم: «ژاپن در منتها الیه خاور دور است. اعلیحضرت پادشاه ایران هنوز به کشور ما تشریف فرما نشده‌اند.» مترجم، میرزا علی خان، خیس عرق شده بود و نمی‌دانست که چه بکند. پیدا بود که با نگاهش به وزیر می‌گوید:

«دیدی! من که گفتم! چرا رسوایمان کردی؟» توانستم فکر و حال مترجم جوان را از چهره‌اش بخوانم. میرزا علی خان با لحن بسیار احترام آمیز گفته‌ام را برای وزیر ترجمه کرد. من دوست نداشتم که این گونه حرف‌ها به میان بیاید و توی ذوق بزند و نمی‌خواستم که غرور وزیر تازه جریحه‌دار بشود.

از سفرنامه یوشیدا ماساهارو، سفیر ژاپن در ایران دوره قاجار ترجمه‌ی هاشم رجب زاده

صفحات ۱۶۷ و ۱۶۸

سه روز با اشرف پهلوی

«یک بار اشرف پهلوی دویست و بیست هزار فرانک به «مادام کلود» داده بود تا یک شب «کلیف ریچارد» خواننده مشهور انگلیسی را برایش به (جزیره) کیش بیاورد. کلیف ریچارد زیر بار نرفته بود ولی اشرف با پرداختن یکصد هزار فرانک توانست خواننده درشت هیکل یونانی «دمیس رسس» را به قصرش بیاورد و آنطور که «دمیس رسس» برای دوستانش تعریف کرده بود پس از سه روز که ایران را ترک می‌کرد در کیفش جواهراتی به ارزش یک میلیون فرانک داشت که در پایان هر شب پس از راضی نمودن اشرف هدیه گرفته بود.

شیر آمد! شیر آمد!

صبح که شد،... هنوز خواب و بیدار بودیم که با صدای کسی که بیرون خانه بلند فریاد می‌کرد « شیر آمد! شیر آمد! » از جا پریدیم. دیدم رام چندرا که مترجم هندی ماست پریشان و هراسان فریاد می‌کند «شیر آمد! شیر آمد!» و با شتاب این سو و آن سو می‌دود و دست و پایش را گم کرده است. از او پرسیدم «چرا این طور فریاد می‌کنی؟ ما که بند دلمان پاره شد!» او پاسخ داد که صبح که از خواب بیدار شده و از خانه بیرون رفته، یکی از مردم روستا را دیده است که می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: «شیر! شیر!»... رام چندرا که در آن دم صبح هنوز خواب آلود و گیج بود، سخن مرد شیرفروش را به معنی آمدن شیر بیشه گرفته و فریاد زنان به هر سو دویده بود. همراهان ما هم به شنیدن فریاد او اسلحه‌ی خود را برداشته و بیرون آمده بودند. دیدیم که مردم روستا از محصول لبنیات خودشان مانند شیر و ماست و پنیر در سینی‌های رویین و مسین گذاشته‌اند و می‌آورند. آنها نزدیک آمدند و سینی‌ها را با ادب و مهربانی به ما دادند. دانستیم که دچار بدفهمی شده و مهربانی و مهمان نوازی مردم

داستان‌هایی از تاریخ ۱۹۳ ♦

روستا را طور دیگر تصور کرده (و اسلحه برداشته) بودیم. ما و روستاییان همه مدتی از این پیشامد می‌خندیدیم.

از سفرنامه یوشیدا ماساهارو، سفیر ژاپن در ایران دوره قاجار

ترجمه‌ی هاشم رجب زاده صفحه ۱۰۱

همه جا پا خاکی‌ان شما، حتی در جهنم

حاج ابراهیم خان کلانتر معروف به اعتمادالدوله از وزرای است که در دوره‌ی سه پادشاه و دو سلسله‌ی حکومتی وزارت کرده و به ترتیب وزارت لطفعلی خان زند، آقا محمد خان قاجار و فتحعلی شاه قاجار را به عهده داشته است.

او در دوران وزارت خود مطابق رسم معمول اقوام و اطرافیان خود را به مناصب مهم و نان و آبدار منصوب می‌کرده است.

گویند روزی یکی از اهالی شیراز که از ستم‌های حاکم آن شهر - که یکی از اقوام حاجی بود - به شدت آزرده شده بود، برای دادخواهی به تهران آمده و نزد اعتمادالدوله رفت و به شرح ظلم و ستم‌های حاکم و مشکلات مردم پرداخت، و از او خواست که حاکم شهر را عزل کرده و حاکمی عادل به جای وی منصوب کند، ولی حاجی به جای این کار به وی توصیه کرد که بهتر است از آن شهر نقل مکان کرده و به شهر دیگری مثلاً اصفهان برود، اما مرد شاکی از حاکم اصفهان هم - که باز یکی از اقوام حاجی بود - اظهار ناراحتی کرده و گفت که از آشنایانی که در اصفهان دارد مطالبی شنیده است که مطمئن است در آن شهر هم نمی‌تواند به راحتی زندگی کند.

داستان‌هایی از تاریخ ۱۹۵۰ ♦

اعتمادالدوله چند شهر دیگر را برای زندگی به مرد شاکی پیشنهاد کرد، اما باز وی با ذکر بستگی حاکم آن شهر به خود حاجی مدعی می‌شد که در آن شهر نیز مردم از امنیت و زندگی راحت برخوردار نیستند. حاجی که بسیار عصبانی شده بود گفت که با این حساب تو دیگر نمی‌توانی در این مملکت زندگی کنی و بهتر است بمیری و به جهنم بروی!

مرد در پاسخ گفت که گمان نمی‌کنم که در آنجا نیز راحت باشم، زیرا قبل از من مرحوم پدر شما به آنجا رفته است و در نتیجه در آنجا نیز از ظلم خاندان شما در امان نخواهم بود.

هزار فامیل، از عل شعبانی، صفحات ۳۴ و ۳۵.

حب چاه و مال مصدق

از نظر حب چاه، دو بار مرا به ریاست دولت دعوت کردند و من به جهاتی نپذیرفتم. این بار هم به عشق تحقق بخشیدن به امر ملی شدن نفت، ریاست دولت را قبول کردم. از نظر حب مال هم در تمام دوران مشروطیت هر خدمتی به من ارجاع شده، حقوق آن را یا نگرفته‌ام، یا اگر گرفته‌ام به مصارف امور خیریه رسانده‌ام. حقوق نخست وزیری در دو سال و چند ماه اخیر - منظور سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ - در حدود صد و ده هزار تومان می‌شد که حواله کردم به بنگاه حمایت مادران و مسلولین بدهند و تمام مخارج دستگاه نخست وزیری را در منزل خود، و مسافرت به امریکا و بعضی تکلفات که به عهده این مقام بوده از کیسه خود پرداخته‌ام. آری محرک من در آنچه کرده‌ام نه جاه طلبی بوده و نه مال دوستی، بلکه همواره می‌خواستم هدف ملت ایران عملی شود و کشور ما همان مقامی را که داشته مجدداً به دست آورد.

منابع

۱. آل داود، سید علی، نامه‌های امیر کبیر به انضمام نوادر الامیر، انتشارات تاریخ ایران (۱۳۷۱)
۲. ابن الطباطبای، محمد بن علی (ابن طقطقی)، تاریخ فخری، ترجمه‌ی وحید گلپایگانی؛ چاپ دوم، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰.
۳. ابن الفوطی شیبانی، کمال‌الدین ابوالفضل عبدالرزاق بن احمد؛ الحوادث الجامعه؛ ترجمه عبدالمحمد آیتی؛ تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱.
۴. ادواردز، پل؛ فلسفه تاریخ: مجموعه مقالات دائره المعارف فلسفه؛ ترجمه بهزاد سالکی؛ تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات

فرهنگی، ۱۳۷۵.

۵. استنفورد، مایکل؛ درآمدی بر تاریخ پژوهی؛ ترجمه مسعود صادقی؛ تهران: دانشگاه امام صادق (علیه السلام) و سمت، ۱۳۸۴.

۶. حکیمی، محمود، با پیشگامان آزادی: اندیشه‌ها و کوشش‌های فرهنگی و سیاسی حاج میرزا حسن رشیدیه تبریزی، شرکت انتشارات قلم (۱۳۸۷).

۷. شعبانی، علی، هزار فامیل، تهران: انتشارات بوعلی (۱۳۶۶)

۸. صاحبی نخجوانی، هندوشاه بن سنجر بن عبدالله، تجارب السلف در تواریخ خلفا و وزرای ایشان؛ به کوشش عباس اقبال آشتیانی؛ تهران: کتابخانه ظهوری، ۱۳۵۷.

۹. صدر، حسن، دفاع دکتر مصدق از نفت در زندان زرهی، تهران: انتشارات امیرکبیر.

۱۰. طبری، محمدبن حریر، تاریخ طبری - تاریخ الرسل و الملوك، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران: اساطیر (۱۳۶۲).

۱۱. عاقلی، باقر، تیمور تاش در صحنه سیاست ایران، تهران، جاویدان، (۱۳۷۲).

داستان‌هایی از تاریخ ۱۹۹۹ ♦

۱۲. ماساهارو، یوشیدا، سفرنامه یوشیدا ماساهارو: نخستین فرستاده ژاپن به ایران، ترجمه‌ی هاشم رجب زاده، انتشارات به نشر (۱۳۹۰)

۱۳. مستوفی، عبدالله، شرح زندگانی من: تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه، تهران: انتشارات هرمس (۱۳۸۶).

۱۴. معیر الممالک، دوستعلی خان، یادداشت‌هایی زندگی خصوصی ناصرالدین شاه، تهران: انتشارات تاریخ ایران.

۱۵. مهدی، محسن؛ فلسفه تاریخ ابن خلدون؛ ترجمه مجید مسعودی؛ چ ۳، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳.

۱۶. یزدان پرست، علی، دفاع دکتر مصدق از نفت، تهران، ایران آزاد (۱۳۹۴).

۱۷. یعقوبی، احمدبن اسحاق، تاریخ یعقوبی، برگرداننده محمد ابراهیم آیتی،